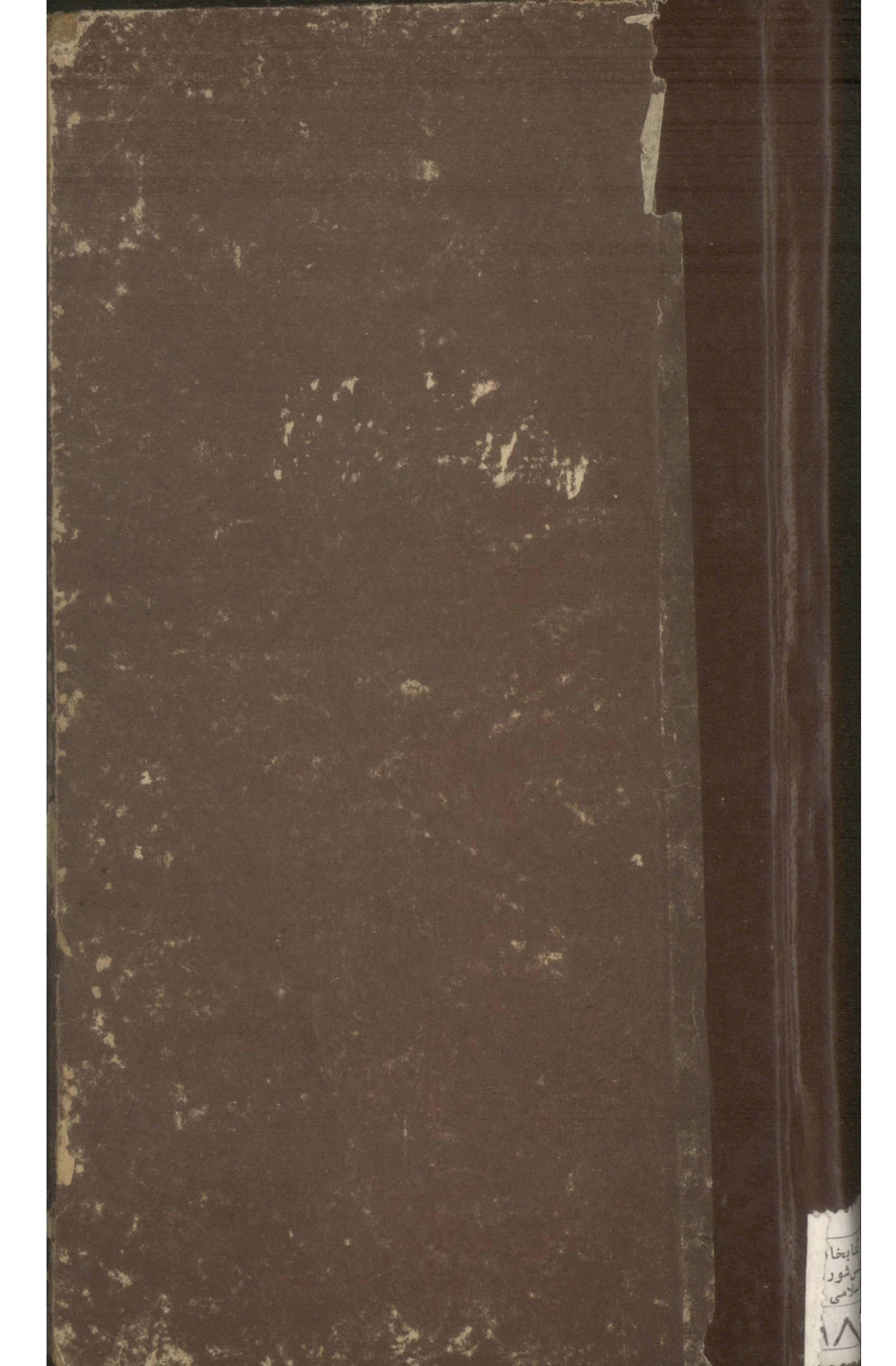
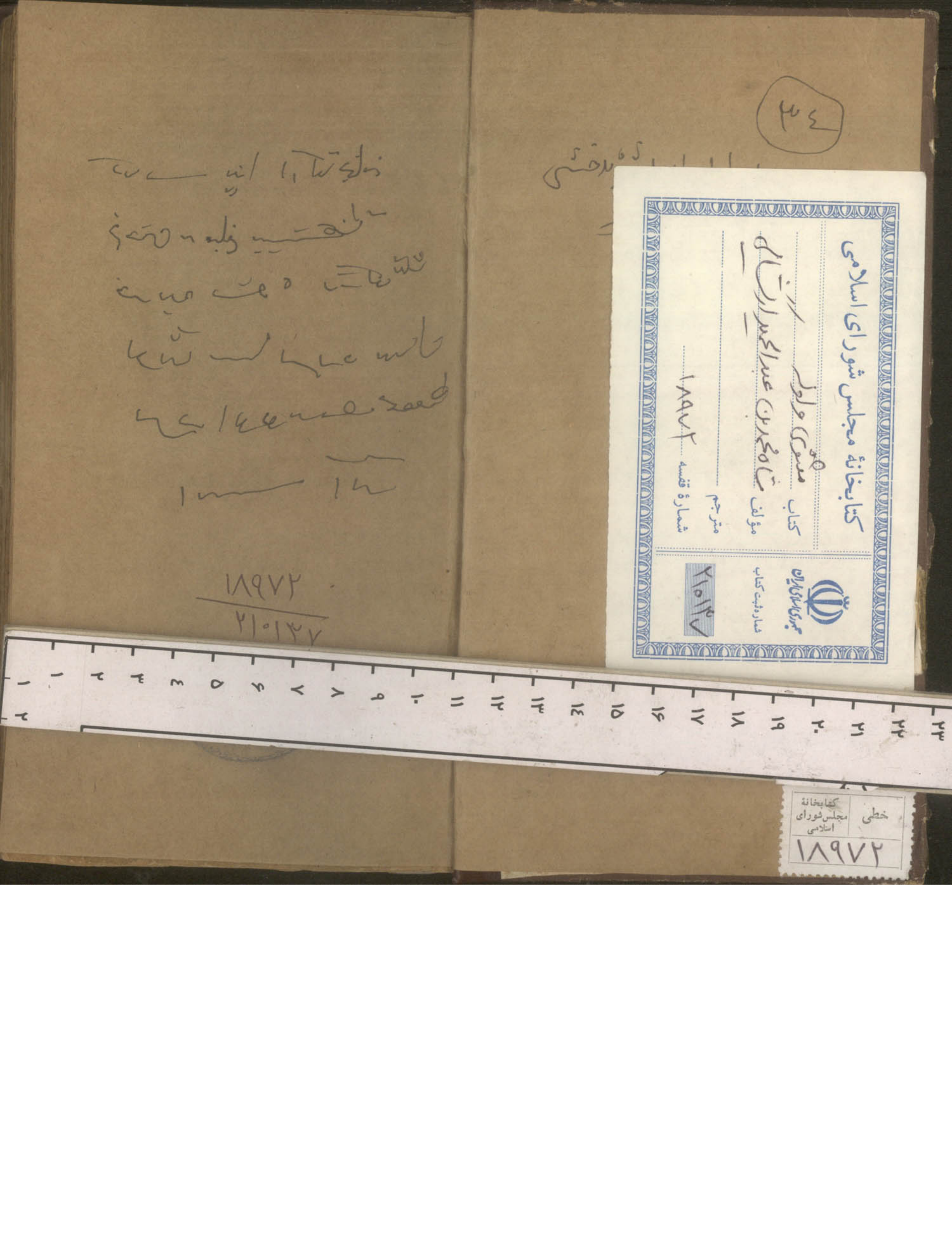
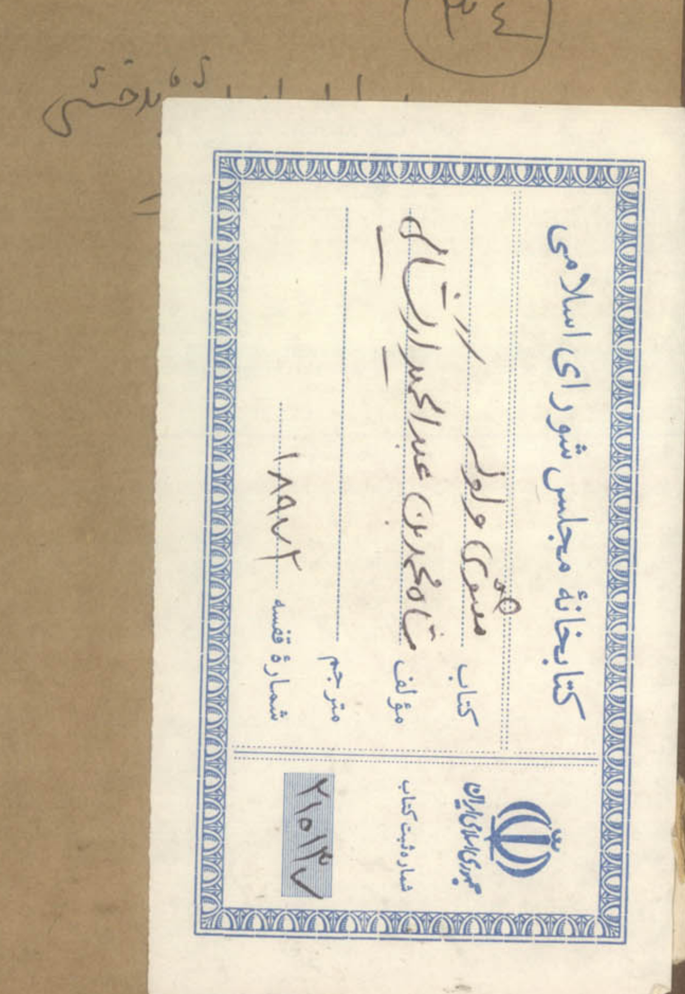


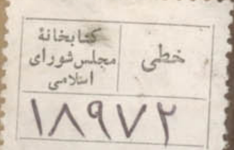


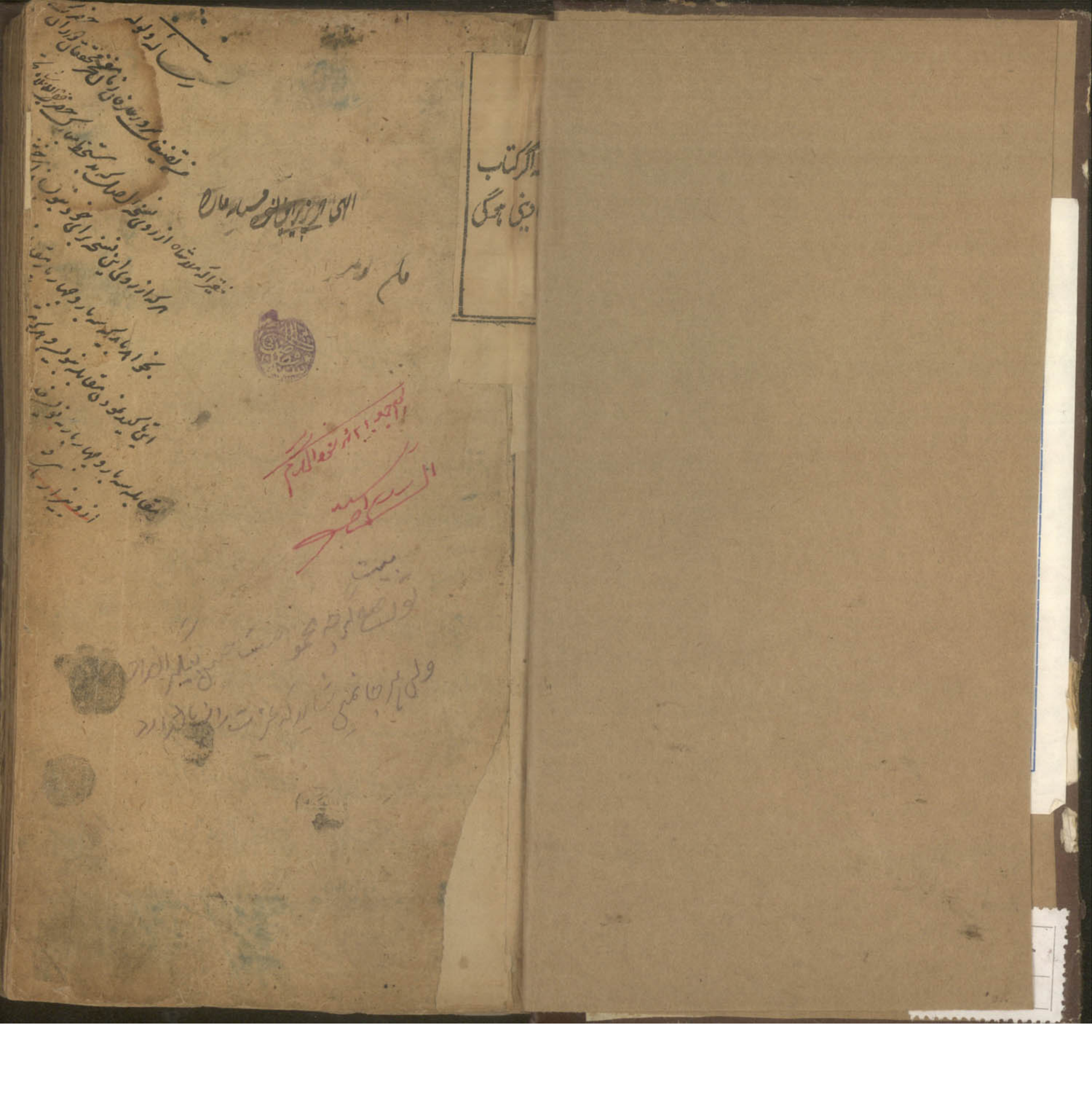
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۹۷۲
شماره ثبت کتاب
۱۸۹۷۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۹۷۲



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مثنوی ورلور
مؤلف شاه محمد بن عبدالحمید ارکشالی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۹۷۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۱۳۷
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۹۷۲


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۹۷۲
شماره ثبت کتاب
۲۱۵۱۳۷


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۹۷۲



بسم الله الرحمن الرحیم

از ولولهٔ وصال یارم — بشکر دل آفتاب زارم
گل در چمنش تاب و تابیست — هر یک ورقش یک آفتابیست
عالم که فتاده در میانه — آن زین دل هست یک نشانه
آن دل که نشانش بی نشانیست — عرش و کرسیش آستانیست
با جان و تن حباب دیدی — دل دریا بود زان بریدی
باشی بسبوی پر تعفن — از دست انداز و در گوش فکن
رو دور انداز این سبو را — می باش خلاص کنده بو را
بسیار باین دغل چه افتی — با رفتار جعل چه افتی
این گل بکسیر سبوی دل کش — دامان خود ز آب و گل کش

باتعمیر

با تعمیر تن ار شتابی — آرد بتو روی دل خرابی
با روی دل خراب بینی — شرمندهٔ روی دل نشینی
جان در ره دل چرا نبازی — ناید درست دل ببازی
دل معشوق و تو عاشق دل — ناز تو کجاست لایق دل
زیبنده نه از تو بی نیازی — محمودی از تو نی ایازی
لاف طلب آنکه در سر اوست — کو هست حجابش ار سر موست
گر پای مگس بکوه بند است — بند کاهش همان گزند است
صد ساله حجاب ماه تابان — یک پرده کند چنانچه گردان
گر پرده دری کنی در آن کو — آن پرده نشین نمایدت رو
سخت است طلسم پرده داریش — مشکل که کنی ز جهل تاریش
بشنو ز من شکسته این راز — شو داخل خانه زین در باز
گر پرده نشین ترا مراد است — گستاخ ورا که در گشاد است
ای بسته بغیر بند و زنجیر — آن پرده که گفته‌ای خبر گیر
آن پرده نشین نگار مه رو — بی پرده کی است پردهٔ او
چیزیکه تو پرده در گمانی — خود پرده نشینیت میندانی

شد پردهٔ او شعاع رویش | زان دیده نمیشود بسویش
او جلوه کند بغیر پرده | بی دیده که پی بری نکرده
کی پردهٔ اوست جلوهٔ او | کی پرده شود شعاع آن رو
القصه که غیر در میان نیست | بی پرده که پرده را نشان نیست
گر جلوهٔ دوست پرده دانی | ای دوست یقین که بد گمانی
او یک حسنی بروی کار است | خود دیدهٔ تست پرده دار است
کو استادی که ره نماید | از چشم تو پرده را رباید
روی گل اوست رشک گلشن | افتاده گلت بچشم روشن
آن گلبن را کجا بود خار | در چشم تو هست خار بردار
زنگی نشود ز آینه خوش | می بیند وجه صاحب هش
آیینه کهی سیه نبودی | بیننده بدیده داشت دودی
ره باشد راست بیکم و کاست | ای کج نظران شتر کجی راست
من یک ذاتم نه دو و نه بیست | احول که دو دید عیب من چیست
حق را نه شریک در وجود است | عاشق داند دلش ربود است
در راه طلب چو گام سست است | در عیب گذاشتن درست است

خار و خس کوی یار گل بود | باز آن کو بی گلش بگل بود
چندان باید کشید تو خواری | تا دامن گل بدست آری
این گلبن خار را شکستی | دامن دامن ز گل بدستی
دامن دامن ز گل بدست آر | خرمن خرمن شکفت بگلزار
گفتیم ز گل دگر تو دانی | تا چند کنیم قصه خوانی

سر بر فلکی بلند دستی | چون هست عقیده با خود استی
شک نیست در آنکه آدمی تو | آدم که شدی ز که کمی تو
آدم آدم چو ذات پاکیست | این بس که منکر ز آب و خاکیست
باشد نسبت بآدمی خاک | لولاک لما خلقت الافلاک
آنرا که خطاب بود لولاک | یعنی که شناخت ذات آن پاک
تو هم بشناخت لایقی خود | آنرا که ز صدق عاشقی خود
برتر ز شناخت رتبه گو | لولاک بود فراخور او
فهم لولاک را نکو کن | بنگر معاش و فهم او کن
بنگر بشناخت هم بخوبی | اینجا خم گشت قد طوبی

دانی که شناخت مرکرا بود   جا نخابشناختش بفر سود
بشناس تو قدر آدمی زاد   خوش قابلی خدا باو داد
برخود بنگر که آدمی تو   برجمله زیاده نی کمی تو
در باب شناخت سعی میکن   نخل غفلت برار از بن
بشناس بواجبی خدا را   بنشین جمع آر دست و پا را
لولاک یکی خطاب عالم است   این راست مخاطب آن تمام است
هر کس که شناخت ذات حق را   او برد خطاب ما سبق را
او گشت درین سبق مکمل   از دولت آن نبی مرسل
هر که تو درین حساب باشی   شایسته این خطاب باشی
صحت یابی ز غفلت تب   از دار شفای آن مخاطب
او یافت کسی نیافت این راه   الا بطفیل ذات آن شاه
گر دامن مرد بخت گیری   خوش پخته شوی ازان خمیری
آن جمع که غافل شده خامند   در صحبت مرد نا تمامند
این راست که مرد هست کم یاب   کم جوی کن یکی مکن خواب
شاید در دست مرد آید   کاین زنگ ترا ز دل زداید

ازمن طلب

از من طلب و جد و افی   دائم ز طلب کهی نمانی
چون حلقه در بدر در آویز   شیرین تر شو ز لعل پرویز
سگ حلقه پای کهفیان شد   سر حلقه خیل مردمان شد
آدم به شناخت آدم است او   گر نشناسد ز سگ کم است او
قربان شناخت جان آدم   گویا بهمین زبان آدم
باشد بشناخت تازه جانی   از دست مده برایگانی
جان گر بنود شناخت کوباش   بر جان بشناخت تاخت کوباش
اینجا میکن تو غارت جان   از غارت کن عمارت جان
معموره جان بغارت آباد   کندن از بیخ هست بنیاد
از بنیاد این عمارتت گیر   القصه تمام غارتت گیر
می بیز تمام خاک خود را   یابی آن لولوی پاک خود را
سامان خود ز نیستی ساز   در هستی خویش آتش انداز
بنگر آگاه گرمی کار   با یار براست گرم بازار
بیرون نعمت شکست گیرد   بیرونقی تو دست گیرد
رونق گشتش بتازگی سر   نو آمد و کهنه رفت از بر

در بر کش آن نگار نو را	خوشحال ز کهنه ساز کو را
باروی گلش نوای نو کن	آن کهنه نوا بنو گرو کن
این است بهار جاودانی	شادابی ابر زند گانی
پر در صدفی ز ابر نیسان	ورنه صدفست تهیست نیسان
دریای طلب سری فرو کر	عمان گذرست ز دل گهربار
شایسته کسی که در طلب شد	غافل را کو که روز و شب شد
اوقات غنیمت است ناکس	شب رفت و ز روز نیست یکپاس
مستی که ز غفلت است این دم	مخموری اوست سخت محکم
من می نالم برای غافل	غافل بگمان مگر است باطل
از من طاقت همه گریزد	غافل ز گمان بد نخیزد
کی می نالم ز روی عادت	در دیست مرا و نیست طاقت
هر که او را تو هم ببینی	در بی‌صبری تو هم حسینی
با من میگو هر آنچه خواهی	کارت نه بآتش است شاهی
من هم یک روز شاه بودم	مجوب ز روی ماه بودم
اکنون که نصیب شد نظاره	بگذاشتم آن شهی کناره

الکه

آنکس داند که دید آن رو	شاهیست گدایی در او ۵

در تحقیق است کار نیکو	نیکو کار است محقق جو
تحقیق اگر بدست داری	یاری و چه یار هوشیاری
سری که نهفته بود بسیار	پوشیده نماند پیش هشیار ۷
نزدیکی را بدست می آر	دوری با خلق دور بسیار
از جلوه دوست کیست آگاه	کی آسانست دیدن شاه
راهی است بلند و پست بسیار	بسیار کوه و جر و شب تار
کو دیده که سر کند بخوبی	تقلیدی و دیده و یک چوبی
هر کس که نهاد پای بیجاست	جز عشق که چشم روشن او راست
رو دامن عشق سخت میگیر	حقا که چه هادیست آن پیر
پیر آنکه ترا بجا رساند	نی آنکه میان ره بماند
گر ماند میان ره چه پیر است	هشیار که پیر نیست پیر است
در چاه انداز اینچنین پیر	فیه نحس است لایق آن پیر
آن گمراه است لایق چاه	طالب نشود ز پایش گمراه

[illegible]

یک کمره و عالمی بدنبال ‏ ‏ از پای یکیست عالمی ضال
دنبالیهاش را اگر ببیند ‏ ‏ دنباله کار خود نه بیند
با سرداری خوش است آن پیر ‏ ‏ غافل که شدند خلق دربیر
نام نیک است اعتبارش ‏ ‏ با هیچ گرفته دلقرارش
گولان بخوش آمدند خندان ‏ ‏ او هم بخوش آمد است خندان
از خلق خوش آمدی بپرهیز ‏ ‏ خام است کباب ز آتش تیز
هر کس که یکی خوش آمدت گفت ‏ ‏ افتاد براه بار و خر خفت
بس خفته خران بر سر بار ‏ ‏ از راه خوش آمدند بسیار
این سرداران خران که خفتند ‏ ‏ بسیاری کم ز گاو خفتند
تو جفت بیار راست گو شو ‏ ‏ چون یاری خوش آمد است کج رو
گو راست بروت تلخ گوید ‏ ‏ از گل گل غیرتت بروید
غیرت زاید ز تلخ گویی ‏ ‏ گو منکر باش یاد و رویی
هادی باید چه دشمن و دوست ‏ ‏ کاری شود که کار نیکوست
باغ عارف که تازه جان است ‏ ‏ شاداب ز جوی منکران است
هر جا که گل است و خارها نیز ‏ ‏ بی خاصیت کجاست هر چیز

فایده

خار است نگاهبان هر گل ‏ ‏ تأثیر ز تلخی است در مل
آتش که بسوزد آن دل و جان ‏ ‏ زو پخته شود بخوری نان
برف آفت دست و آتش پاست ‏ ‏ آب روی تمام گلهاست
شمشیر که دشمن جنگ روست ‏ ‏ در روز جنگ یار پهلوست
من کی بشمارم این عدد را ‏ ‏ خاصیت جمله نیک و بد را
عالم که ظهور کرد کار است ‏ ‏ از نیک و بد آنچه هست یار است
هر دیده که روی یار بیند ‏ ‏ بدرا کی در قطار بیند
القصه که هیچ چیز بد نیست ‏ ‏ بنگر بقبول جای رد نیست
رو دیده نیک بین بدست آر ‏ ‏ از گفته بنده شو خبردار
تا دیده نیک بین نباشد ‏ ‏ حرف من دلنشین نباشد
من سخت کمر بکار بستم ‏ ‏ در دیده نیک بین نشستم
از دیده نیک بین چه دیدم ‏ ‏ با نیکی جمله را گزیدم
در خانه سعی هر که افتاد ‏ ‏ هر بسته دری که بود بگشاد
خود سعی مبارک است بسیار ‏ ‏ دامانش را ز دست مگذار
سعی است گره گشای هر بند ‏ ‏ چون قفل باین کلید پیوند

هر کس که باین کلید شد بند … زین بند تمام بند با کند
زین مفتاح است فتح هر باب … آور در دست و فتح در یاب
این صیقل زنگ دل زدایست … وین یک جام جهان نمایست
هر کس که باین صفت علم شد … این جام مبارکش که جم شد
آیینهٔ هر سکندر این است … پیدا همه روشنی در این است
این خاتم دست هر سلیمان … تسخیر همه در یست میدان
این یک کف دست و دست داود … سختی همه نرم ازین شود زود
این یکدستیست دست بیضا … آور در دست خویش و بنما
این است یکی عصای موسی … کن تکیه بمتکای موسی
در وصف سعی سعی کردم … زین وصف شکفته تازه وردم
از دولت سعی پادشاهم … دولت دارم چنانچه خواهم
مگذار ز دست دامن سعی … گل گل شکفد ز گلشن سعی

له

یاران ان کوی یار جویید … یک رهبر هوشیار جویید
یک رهبر و بار مرکب تیز … این هر دو چو شد زجا سبک خیز

زین هر دو اگر یکی نبودی … سودای حیات را چه سودی
این سود ز حق طلب که دارد … شاید که ترا نکو شمارد
داوت عزت نداد خوارست … داوت همه عمر سود خوارست
سودا این است و سود این است … مقصود ازین وجود این است
این سود همه حلال تام است … این سود بکس کجا حرام است
بگذار حلال کار این است … بگذار اختیار این است
این سود ترا برد بجنّت … جنت چه که میکشد بجلت
هر کس که نداند اینست مقصود … مردار خورد نخورد این سود
هر کس دانی که خورد مردار … میدان بیقین که مرد مردار
مردان مردار را نبویند … مردم مردار را نجویند
این مرداری نصیب دشمن … هر چند که کیست دشمن من
هر دشمن بود دوست گردید … او نغز چو مغز پوست گردید
گردید تمام روی آن ماه … الله الله کوی الله
سبحان الله این چه حال است … این که شده کسی نهال است

در تعریف نهال

سرسبزی این نهال بنگر / در سایهٔ اوست اهل محشر
گلهاش بوقت رونمائی / برداز مه و مهر روشنائی
هر یک گل را چه رنگ و چه بوست / هر جا که گلیست چشم با اوست
هر شاخ اوست رفته هر سو / قوت همه خلق میوهٔ او
آن میوه همه برنگ و بوییست / رنگ و بویش در آرزوییست
نی آن بویی شنیدهٔ تو / نی آن رنگی که دیدهٔ تو
یعنی همه رنگ پرتو اوست / بو عاریتی ز فرع آن بوست
در هر شاخی ز بلبلان پر / هر ناله ببلبلی ز جان پر
ای خوش آن شاخ و طوطیانش / حسرت بر سبز آسمانش
ساقش بصفت چو آیم او را / می افتد ساق عرش از پا
چون بر نخوری ازین نهالی / برخورداری بی زوالی
عیش و طربیست لایزالی / عیش و طربی بود وصالی
از وصل نگفتمت نهانی / من وصالم دگر تو دانی
میبایدمر دو وصل جو را / یک وصالی نمایدا او را
منشین بیکار و جوره وصل / آن وصل اصل ز و شدی فصل

آخر با جمع بسوی اوئی / دانسته رجوعیت نکوئی
امروز بجست و جو نباشی / با جان خود نکو نباشی
این دانایی که هست اکنون / دستت گیرد درون و برون
کاری فرما که کار این است / مینگر که افتخار این است
امروز از نیست کار فرما / پاس است تمام روز فردا
گر صرف بجا نگشت این علم / از دست انداز بر زمین علم
علمی که چنین نبود میمون / باریست بگردن فلاطون
گر بوی نبرد بوسی علی زان / در گردن اوست علم تاوان
فارابی اگر فرار از آن کرد / آویز بگردنش نکو کرد
کی در جایی نشانش پیداست / این تحفهٔ خاص خانهٔ ماست
در هر باغی که سر زد این گل / از فضل محمد است در کل
اوراق همی براه خود بود / مشتاق جمال شاه خود بود
این علم بجا فتاد او را / وین علم دری کشاد او را
او رفت درون خانهٔ پا / او کرد بدیگران خبردار
این با خبر آنکه بغبار رند / جاروب کشان آن جا رند

دست مردی هر که بید است … کردی بکفش زخاک آن پایست

تحقیقیهاش شاه بازان … در میدان شهود تازان

الحال که هست شاه جمشید … سر بر فلکست و تاج خورشید

او راست زبان معرفت باز … از معرفتش دلیست انباز

با مزرع علم او به پیوند … هر خوشه او ست خرمنی چند

دهقان بچه هاش سر نانند … چندانکه بدیگران رسانند

زهاد نمیکنند باور … بگذار زنند بر زمین سر

از راه زبان قیل و قالی … مغز سر خود کنند خالی

تحقیقیهاش را بگفتم … گفتم لختی چو گل شکفتم

تقلیدیهاش را بگویم … زنگ سیهی ز دل بشویم

دکان داران گرم بازار … چیزی نه و ابلهان خریدار

دارند ز نقل اهل حالی … این کهنه فروشکان قالی

از کهنه کلید و قفل و زنجیر … بس خرده فروشکان بی پیر

اظهار توانگری نمایند … کولان دانند کز گدایند

جز نام محمدی ندانند … باری این بس مقلدانند

له

مارا بیکی دلیست اکنون … او نی لیلی و من نه مجنون

او لیلی نی چرا که لیلیش … مجنون بودش لقوم و خیلیش

من مجنون نی جنون مرا نیست … جن ره زن و اله خدا نیست

آنرا که قدم بآن سر کوست … اینها همه فرش مقدم اوست

داری قدمی بآن بنه درین راه … بنگر که غلط نگفته است شاه

تحقیقی ره دروغ گو نیست … آتش خانه سرای مو نیست

این آتش صدق هر که افروخت … سامان دروغ خویش را سوخت

بود تو نبود در میانه … این نخل دروغ تلخ دانه

شیرین ثمری براستی آ … کان سرو مراست دست بالا

بالادستان که زیر دستند … از دست درست من شکستند

منظور تو هر بلند و پست است … زین شه آن فوج در شکست است

پیداست کزان بلند و آن پست … داده ز وجود چه ترا دست

چون بنده باین وجود باشی … در فکر زیان و سود باشی

زان پیش که بشکنی تو بشکن … بی دانه کهت در آتش افکن

از دست انداز انچه داری … بگذار بگوشه برد باری

آخر تنگیت پیش آید … افلاس بجای خویش آید

از هستی و هم خویش بگذار … بگذر از خویش و شو قلندر

از خانه برون شو ای برادر … زان پیش برون کشندت از در

با خانهٔ خس چه صبر داری … وز آتش و باد بیقراری

گر خانه ترا ز سنگ بودی … بی بیم درو درنگ بودی

در صحرا هیچکه نخوابد … در خانه کسی که راه یابد

سامان گر هست میشود کار … از پای برهنگیست آزار

گر رخش تو تند و توسن افتاد … بی نعل افتاده باش گو باد

هر چند که دیده دوربین است … دیدن از موی بز زمین است

هر چند که اندک است آن بند … فرض است که بند باید کند

هر چند که بند فرض باشد … کندن بتو نیز قرض باشد

هر چند که فرض فرض عین است … بشکن سد را چه جای این است

با این بسپندت بود فرض … گر تو مردی ادا کن این قرض

قرض است بتو که فرض عینی … می سازادا چه زیر دینی

عینی تو و کن نفس خود حرب … ای تو مشتاق لقمهٔ چرب

با نفع تو کی عدوست راضی … این جنگ ز چیست ای تو قاضی

این جنگ علامت حقیقت … این است علامت معیت

اکنون ز چه در پی درنگی … شد فتح چه در مقام جنگی

کردن زن آن عدوی خود را … در بر کش ماه روی خود را

این شد بدلیل عقل معقول … دشمن همه جاهل است مجهول

بی تفرقه باش و کار خود کن … نخل دشمن برار از بن

در دست تو ماند حق تعالی … نخل ثمر بلند بالا

بالاش برا بلاش را گیر … در پایش افت و در تهش میر

زین مرگ که هزار جان بدست آر … گفتیم هزار و هست بسیار

یک چیز بده هزار بستان … این خوش گر نیست در دبستان

این آتش سوخت گرچه جانی … خوش ساخت بنود در گمانی

ننمود ره یقین بآن کو … از راه یقین نمود آن رو

در تعریف آتش

شاباش آتش چه کارکردی … سوزی داری ز اهل دردی

آیی تو بکار دردمندان — رویت سرخ و لب تو خندان
ما خاما ترا تو بخته کاری — معلوم مم شد که بخته یاری
من کی گویم ترا فن است این — نزد همه خلق روشن است این
از جمله زیاده فی کمی تو — یک چشم و چراغ عالمی تو
گل گل شکفتم ز دیدن تو — بالم همه از دویدن تو
گه خیزم و گه فتم مسکن — از پست و بلند گشتن من
کن جلوه و ناز جای ناز است — کوته که زبان تو دراز است
نازیست که میبرد ز دل زنگ — پنهان شده است در آهن و سنگ
گز آهن و سنگ سر برآری — گر سوخته ایست جان برآری
رو بنمایی بهزار فرسنگ — پنهان شوی ار کنی دل سنگ
پنهان و عیان شد از جلالت — این هر دو چه هست بر کمالت
ز اطلاق نهان شوی تأکید — سر بر فلکی ز روی تقیید
اطلاق و تقید را تو داری — موصوف بوصف کردگاری
خلاق باین صفت بود طاق — آنرا توسی تخلقوا باخلاق

آن مطلب اشرف مطالب — باشد که شود نصیب طالب
آن مطلب عالی است و اعلی — میجو طالب ز حق تعالی
آن مطلب انبیای مرسل — آن مطلب اولیای اکمل
آن مطلب خاص ابد استند — مردانکه بصدر که نشستند
آن مطلب درگه درگهیست عالی — می ماند دور دست خالی
آن درگه درگه بلند نیست — جای همه نیست جای چندیست
آن درگه درگه مصفاست — گر گنده دلی ترا کجا جاست
آن درگه جای پاکباز است — کی با بدره که بی نماز است
آن درگه پاک بی نیازیست — آنجا باید دل نمازی
آنجای که بیطهارت نهند — ایشان غارت عمارتانند
جمعند آنها که بر سر بند — هستند غارت عمارتی چند
بگذر از بند و بند بشکن — تا فرق شود ز مرد تا زن
قصر عالی که سر بلند است — بخشند آنرا که گنده بند است
رو خانه بلند ساز یکدست — سر بشکندت ز خانه پست
آن حقه گوهر مصفا — موجود بود لطاق اعلی

در تعریف حقه و گوهر

آنجا دست دراز باید
کان حقهٔ گوهری باید

آن حقهٔ گوهری که گفتم
بهر تو دُرِی که بود سفتم

آن حقه گران و گوهر او
سرها بشکست بر سر او

خود گوزان هیچ بهتری هست
بشکن با او گرت سری هست

سرها که بود نهان فی الهر
از بهر شکستن است آخر

اول باید شکست سر را
تا حقه نماید آن گهر را

آن حقهٔ گوهریست خندان
گر می شکنی سری و دندان

دندان و سری تمام است بشکن
فی وندانها و فی سر من

فی وندانها و فی سر من
زان میگویم که دارم این ظن

جمعی که بحقه کرده دست شد
دوران دندان و سر شکستند

باید در دست گوهر آید
سهل است شکست بر سر آید

باید شوی از گهر توانگر
گوهر باید ترا چه کم سر

از نیک سر آن گهر بیابی
سرها یابی تو سر بخوابی

هشیار اگر ز خواب گردی
سر در آتش کباب گردی

در خواب نه بینی آن گهر را
بر سنگ زنی همیشه سر را

من گوهر گو تو نی گهر جو
آبیست که ضایع است در جو

خر مهره که نیم جو نیارزد
جو خوار خری که بود دزد

در تعریف گوهر

ای گوهر آبرو و زیبی
هر جا شکیست زو کریبی

بسیار بزیب و زینتی تو
شک نیست که پاک طینتی تو

سازش داری بآب و باخاک
این است نشانهٔ دل پاک

راز بر رو و زلف دلبر
با تست بگوش کی میسّر

ز اطراف رخش ستاده برانی
حسن او را نگاهبانی

ای قطرهٔ آب زندگانی
آب رویِ همه جوانی

حسن خوبان ز تو برد جان
ای آبحیات حسن خوبان

منت مانی اگر بر ایشان
گیرند بگردن و سر ایشان

ناز تو که بهر او گدازند
تعویذ گلوی خویش سازند

با طنازان و جور کیشان
باشی همه دست پیچ ایشان

هستو را نرا همه بتصریح
ذکر خیر تو هست تسبیح

سر حلقهٔ هر صفای صف تو
پاکیزگی دل صدف تو

ابر نیسان بود خداوند / کو پیدا کرد همچو فرزند

از وزن گهر کسی ببینی / عمان را ز انست دل نشینی

در بحر اگرچه بس نهانی / در قدر چو ماه آسمانی

بر حقه گوهر نهانی / کردم چندی گهر فشانی

از مقدم گوهر حقیقی / کردم بمجاز هم رفیقی

شاید که بروشنی گوهر / زان نور یقین شوی منور

میل تو بگوهر است بسیار / گر پیش نهی قدم خوش این کا

با آن چه زند کسی ازین دم / در نام موافقند با هم

شاید رویی ازین نماید / شاید گرهی ازین گشاید

درسی خواند حدیث و تفسیر / زاول الف است و بیت تعبیر

بازیکه بحر در شکار است / در اول این گهاش کار است

آن میر شکار باز در جنگ / گیرا کندش بمرغ و گنجشک

اندک اندک چشاند آن را / با صید کلان دواند آنرا

در بحر دگر براند آنرا / گیرد مرغ آبی کلان را

کو میر شکار نیک تدبیر / تا باز شود از و کلان گیر

داند او نیک باولی را / بخشد با باز پر دلی را

القصه که باولی دهم من / با شهر باز ره دهم من

دیدم رویی و بیقرارم / بی جنبشم و طاقتی ندارم

آن روی بود بخوی آتش / صبر است فتاده در کشاکش

آن روست چو آفتاب و بس تیز / شبنم سان ای شکیب بگریز

من نیز رسیده‌ست بدنبال / هر کس بیند همین بود حال

آن رو رایش را نماند (یعنی بیننده خود را) / در کوی فنا دوان رساند

آن رو رومیست رو نبیند / سازد کار خود و نشیند

آن روست که سوخت عالمی را / بگذاشته وصل آدمی را

او آتش جان مردمان است / رومیست که آتشی بجان است

القصه که کار عشق این است / عشق و این کار این یقین است

عشق ار خواهی همین بود کا / یا گوشه نشین نه خریدار

آن معشوق امتحان ندارد / جان سوزد و فکر جان ندارد

معشوق که امتحان مزاج است / حسن خود رایی رواج است

آنجاست که کار بی نیاز نیست | مردانه بیا چه جای ناز نیست
فکر سر و جان بمنخیر و کش | هش آ این فکر را بنه بس
مپرس ز مرد امتحان کار | بردار دگر بگردن آن بار
چه بار است آنچه بردن است آن | چه ثابت است آن چه گردنست آن
آور در دست همچو گردن | من ضامن بار و بار بردن
آن گردن را بیار طیار | آن بار ترا مبارک این بار
آن گردن نیست گردن کوه | از گردن که فتاده انبوه
آن گردن نیست گردن چرخ | میپرسد کیست چرخ را نرخ
آن گردن نیست گردن عرش | عرش است آنجا بگردنش فرش
گردند اینها همه جدائی | از بار امانت خدائی
حیف اینها و حیف گردن | گردن می باید بار بردن
بگرفت بگردن آدمی زاد | در جا چو رساند گشت آزاد
کس و من حق بجا رساند | حق وعده خود چرا نماند
این وعده کسی بجا نیارد | آزاد میانش که شمارد

اعتراض کردن آسمانها و زمین و کوهها بر فرزند آدم علیه الصلوة والسلام

که بار امانت

که بار امانت خدا را بگردن خود همه فرزند آدم گرفتند و همه بجا آوردن نتوانستند الا نادرا چه بار زهد و تقوی چنانچه در شریعت است و چه بار عشق و محبت را چنانچه در طریقت است و چه بار معرفت و توحید و یقین و شهود را چنانچه نزد اهل حقیقت است بیشتر تفصیل خواهند گو رشد در صورت

افلاک و جبال و خود زمین هم | زانند باعتراض آدم
آدم همه خود قبول کردند | این بار همه بجا نبردند
بعضی بردند از هزاران | آن بعض چو قطره ز باران
آنکس که نبرده است این بار | بار شرمش کند عرق بار
گر قوت کار نیست کس را | باید نکند کس آن هوس را
گر قوت خویش آزمایی | زان بعد بحمل بار آیی
ما قوت خویش را ندیدیم | از بردن بار پا کشیدیم
امروز ز بار زبار کردیم | گفتیم جواب کار کردیم
کردیم خلاص خویشتن را | از محنت شرم روز فردا
آدم که نیک بودنی بد | شد چون ظلوم و جهل مسند

در جواب دادن فرزند آدم آسمانها و زمین و کوهها را

آدم گوید جواب ایشان ای جمع سوالی پریشان

از ما فرد یکه برد این بار این اندک نیست هست بسیار

در صحبت فوجهای یک لک شمشیر گزار نیست جز یک

شمشیر گزار کار خود کرد از مردی اوست فوج او مرد

دنبال او همه سوارند ایشان همه مرد در قطارند

انعام همه برند آنگاه از دولت تیغ یک شهنشاه

این در بیکی گشاد گردد یک اهل قبیله شاد گردد

احمد در کار بو العجب شد آب روی همه عرب شد

جواب دیگر

دیگر نگرید بر تن خود بر هستی آدم و فن خود

آدم خود چیست در وجودش معلوم که چیست تا دو بودش

جواب دیگر

دیگر کم هست زندگانیش اندک در عمر او جوانیش

وقت طفلی و پیری او گردند چه دستگیری او

جواب دیگر

دیگر هست دشمن هم زین تفرقه میرود دران کم

این کم کم ماند از عداوت در کم کم نیست هم حلاوت

در این همه کم چه میشود کار باز این کار بلند مقدار

جواب دیگر

دیگر نفس بد بیست او را کو مرد که بشکند عدو را

با خاطر جمع کار گیرد تا کار خود او کند بمیرد

جواب دیگر

دیگر چه کند غریب خود کار در بیماری و ضعف بسیار

از بیماری بصحت آید در امر و نهی صد لت آید

جواب دیگر

دیگر خواب است دشمن بد همچون دشمن یکیست از صد

ضایع از دست اوست این کم این دشمن باد در جهنم

جواب دیگر

هست دگر جنون و اغما باشد و جواب دیگر اینها

این دو هست آفت هوش — آن هوش که کار زوست در جوش
آدم در هوش کامل آمد — زان بر سر بار حامل آمد
بودی گر هوش مر شما را — میکردی خود ابا ابا را

جواب دیگر

آدم آنکس که اهل هوش است — تا عرض امانتش بگوش است
بیهوش با عتراض لایق — هرگز نبود که نیست عاشق
بگذاشت چو بار در محلش — خود گفت خدای او ضلش
باشد همه زاعتراض بیرون — بگذار او را بخیل مجنون

جواب دیگر

ظالم بانفس خویش بودی — زین ظلم او را کره کشودی
نفس ظالم اگر شدی پست — حامل در حمل شدز بردست
در فکر بار بود کامل — ز اندیشه پست گشت جاهل
اندیشه پست بر تو خوانم — آیا نه توانم و توانم
افتاد بجانب توکل — آمد ز توکلش تحمل
آورد توکلش بمعقول — اندیشه پست ماند مجهول

اندیشه ماده پشت پا زد — نر آنه توکلش صلا زد
او کی شده بار را تحمل — افتاده بکردن توکل
باریکه شکست کردن که — بگرفت آن بار فهو حسبه
از دولت پادشاه متعال — مشکل آسان شود چه مشکل
باشد هر گاه حق مددکار — کی خواهد ماند بر زیان بار

بدانکه آن امانت که در قرآن مجید واقع شده است انا عرضنا الامانة علی السموات الآیه سه احتمال دارد اول امانت خدا یعنی تکلیف عبادت و زهد و تقوی و مع آنچه لازم در شرع شریعت است از بجا آوردن امر و نهی و غیر هما که فرزند آدم علیه الصلوة والسلام بگردن خود گرفت است این بار را امانت خدا را باید که این بار امانت را خیانت نکنند تا عند الله سرخ رو و سربلند باشند و شایسته جاوید باشند دیگر امانت خدا یعنی تکلیف محبت و عشق که لازم در سلوک است در راه طریقت بر اهل طریقت میباید که امانت خدا را خیانت نکنند اهل طریقت تا عند الله با کرامت تمام یا مجمع بان الله باشند دیگر امانت خدا یعنی تکلیف حقیقت حق

و معرفت ذات حق از روی شهود و آنچه لازم باشد در راه اهل
حقیقت بر اهل حقیقت و بمعنی معنای کامل لازال است و دیگر با
تابع و طفیل اند این معنای کامل را می باید که آدمی معطل در معنای اول
بلکه در معنای دوم نشود و سعی تمام نماید تا خود را بمعنای سیوم
رساند که مراد از تکلیفِ امانت بر آدمی همین است و لفظ امانت
مطلق واقع شده است و مطلق منصرف بفرد کامل است و شک نیست
که فرد کامل حقیقت است و بلندتر از حقیقتِ حق چه خواهد بود
لایخفی علی المحقق المدقق هو الموفق و الرازق
وفقک الله و رزقک الله آمین و رب العالمین

در قرآن آمد امانت | با آدم و نکند او خیانت
باشد متحمل سه معنی | سازم معلوم خوب و
در شرع عبادت است اما نیت | تا آخر دم مکن خیانت
دوم باشد محبت یار | بر اهل طریقت است
سیوم همه معرفت بود آن | بر اهل حقیقت است
این سه با این سه قوم قرض است | با این سه ادای این سه

هر آهویی کجا حساب است | این دام برای آفتاب است
باشی ز شکار خود دلارام | سیمرغ اگر فتد درین دام
این صیادیِ بوالهوس نیست | این سیمرغ است این مگس نیست
آری آری مگس شود صید | از صیاد خود است در قید
تو صیادی ولی کلان گیر | بی میر شکاری ای تو بی پر
دام تو که چشم دوربین است | صیدش همه آهوان چین است
از دورهٔ اوست دورهٔ چرخ | بی قیمت و قدر گشته بی نرخ
آن نقطه که مرکز میان است | آن دانه قوتِ مردمان است
زاطراف طناب هاش در تن | دلهاست گرفته با بگردن
آن طاق که رشک آسمان است | آن گوشه برای دیده بان است
هر گاه خدات داد آن صید | در دام کهت فتاد در قید
با تعظیم تمام تربیت | پابوس و بنه بگردنش دست
دام تو و پای گیر و گردن | در پای او ترا است مردن
آن صید بمیرد و تو میری | این صیدی آچه را نگیری
یک بشد و صد هزار گیری | این نفع نیابی ار بمیری

ممکن وادی گرفتی واجب / این یک بدلیست بوالعجایب

دادی تو ز دست خود غلامی / رفتی تو بصاحبی نامی

جهل و وهم و فنا سپردی / علم و فهم و بقا ببردی

خود منصف بکن چه شد کم از تو / شادی آمد رود غم از تو

ده بیست اگر شود ترا سود / بسیار شوی ز سود خشنود

هرگاه یکی هزار گردد / این نفع بگو نکوست یا بد

یک بده و دو صد هزار بستان / نی در روم است و در خراسان

آری در هند هست این نفع / شک دفع شود شود یقین نفع

سودا آور تو از ولایت / در هند بشو غنی بغایت

نی آنکه ز هر ولایت آری / خواهی سامان که چشم داری

آن گوشه که نام آن بدخش است / زان خواه متاع نفع بخش است

یکدانه لعل از بدخشان / روشن کندت چو لعل رخشان

گر اسب فروش و خر فروش است / در دیک غنا کجاش جوش است

در نفع گهر اگر بری رنج / زود است که افتی بر سر گنج

نبود ز گرانیش شکایت / بار کم و نفع بی نهایت

در سنگ گرهی بسی خموش است / نی در غوغا چو گه فروش است

یابی بیکبار نفع آن را / گیری بر سر تمام کان را

ما را در خویش بود یک سنگ / در صورت قند چون جگر رنگ

او از کان بود از بدخشان / القصه نبود خالی از شان

در هند گذر فتاد آخر / آن پر چه ز سنگ گشت ظاهر

افتاد بدست جوهری آن / بشناخت که هست خاص از کان

بوده صراف آن گهر سنج / بگرفت و هزار ساند صد گنج

من از قدمش نهال گشتم / بس صاحب مال و حال گشتم

آن جوهر نیست پیر کامل / آن سنگ بود کنایه از دل

از هند گره گشود ما را / سامان کردیم ما خدا را

سامان جویی ز هند میجو / دریا کردی تو کمتر از جو

در تعریف هند گفته شد

در هند تمام دوستانند / گلهاست که رشک بوستانند

در اسم هندوستان است / باین اسم اگر ترا گمان است

من آورده‌ام تمام آن نام / در نظم منش غلام آن نام

در تن از شوق جان نگنجد — در دل هندوستان نگنجد
این خانهٔ نظم من صغیر است — این نام تمام شان کبیر است
کی خانهٔ مور جای فیل است — این نام جلال بس جلیل است
زین اسم برو سوی مسمی — بشکاف بجوی این معما
این اسم بزرگ آنچنان است — این نظم نکونه جای آن است
در لفظ او که دوستان هست — در معنی او جهان جهان هست
خود لفظ که محض پوست آن است — در پوست تمام دوستان است
پس در معناش نیک بنگر — آنجاست که دوستان نهند سر
از لفظ اشارتی بمعنی — معنی کنجی ز دوست یعنی
در نیشکر آن شکر بود جزو — در مغزش آن حلاوت علو
القصه که هندو دوستانی — در راه شناخت بوستانی
از گفتنِ من تو دوست فهمی — نیک اندر رو و خوش فهمی
نی نی غلطی اگر تو اینی — سازی ز فلک مرا زمینی
آن دوست که او بدوست یکرو — آید بزبان مرا همان دوست
در یکروئی چنان غلو کرد — خود را ز میان همه همو کرد

انیست همه طریق یاری — خود صید شود دل شکاری

در تعریف مرشد گفته شد

تابان خورشید بود در هند — سر بر زده او ز مشرق سند
بسیار اند نیک مردم — بود او خورشید و باقی انجم
من از ادبش نه نام گیرم — لیک از قدمش میان و میرم
می بود چنان تربیت گرم — می شد دل آهنش بکف نرم
در کورهٔ او گداختم من — غش سوخت تمام ساختم من
اول میسوخت بعد میساخت — از تربیت آنچه داشت میباخت
او کام اگرفت در پیش — شد کار که بگذراند از خویش
مرشد هر گاه این نباشد — طالب بیقین نباشد
چون میر شکار بود آن پیر — شد نام او تمام با میر
میرانرا بود در میان پیر — میرانرا اوست در میان پیر
آن پارهٔ سنگ بود از کان — در ماند ولایت بدخشان
او کرد بتربیت چنانی — میباشد لعل ازو نشانی
آن مرد چو لعل پروری کرد — از پرورش آفتاب شد سرد

خورشید زمین که در میان است — در شرق زمین و آسمان است
خورشید فلک چو دید از او — میکرد طواف خانهٔ او
میکرد هزار حیله و فن — داخل شود از در و ز روزن
وقت کردن تحرک از جا — نورش میکرد فرش آن پا
این سیر بروی آسمان داشت — او سیر بکوی لامکان داشت
تا دید بروز روی ایشان — شب شد بزمین ز شرم پنهان
در روز این است روی تابان — او در شب و روز بود یکسان
این تابست در زمستان — دایم همه تاب او گلستان
این بیمغز است بیقرار است — او با تمکین و استوار است
این گرد سپید روی یکماه — او روشن ساخت صد دل شاه
از رد امانت این بگیرد — او بار امانتش بجا برد
این خیره شود ز ذرهٔ ابر — در ولوله او میان صد گبر
از آخر این فنا زند سر — در منزل او بقا زند در
میگفت زمین تنش ز من بود — تا از نفس سما کشد دود
میگفت سما که سیر روحش — در ماست که زین زمین گذشتش

او عالی

او عالی بود در میان نی — از جنس زمین و آسمان نی
این هر دو نبود در ضمیرش — از قدس سرشته شد خمیرش
او از تن و روح درگذشته — از زیر چه از زبر گذشته
زیر و زبرش بشد مساوی — تحقیق این نی بحکم راوی
او بود محقق زمانه — در کوی یقینش بود خانه
من خانهٔ او چو دیده بودم — آن خانه بدیگران نمودم

آن گنج یقین دری چو بگشاد
شد خانهٔ صد جماعت آباد

آنرا که بدوستی پرستیم — خالی ز خودیم از او پر استیم
ما خالی را پر است از دوست — شیرین مغزی ما از آن روست
رو دار هر آن کسی بود نغز — زین نغز چه به که پخته شد مغز
ما چشم بمغز خویش داریم — مغزی از نغز خویش داریم
ما را از آن نغز پوست مغز است — بی پوست که مغز نیک نغز است
در فهم که حال پوست این است — خاصیت روی دوست این است
هر کس که بروی دوست پیوند — بی پوست بمغز او نشیند

صاحب آمد گر نخیت بنده   مغز است تمام پوست کنده
هر گاه که کار بندگی بود   کناسی بود و کندگی بود
ممکن که شود ایاز محمود   سلطان گر خواست میشود زود
تنگ نیست که او بها نخواهد   از ما مفلس بها نخواهد
ما خود چه و خود بهای ما چه   بیع ما چه شرای ما به چه
هستند همه رعیت او   دیگر باشد معیت او
بشناس معیت از رعیت   ضدند معیت و رعیت
کس جامع این دو ضد نگردد   سلطانی خویش رعیتی بد
یک رعیت اگر از دست ترخان   در سلطانی او چه نقصان
تکلیف رعیت از تو سخت است   این ضابطه در تو نیک بخت است
سلطان که عطای او چنین است   ای خواجه تو او نه یقین است
من خواجه و بنده را ندانم   دانم که به بند ها نمانم
آن وقت که بنده بودم او را   کی بنده برنده بودم او را
هر که از ما بکند آن بند   خواهی تو ز ما چه ای خداوند
نی دست بماند نی گرفتن   نی جان در تن بماند نی تن

کوبا که

کو با که ببرد جمله را دزد   ما فرد و ری بدیم بی مزد

در تعریف دزد ما

یا ما دزدیم از دست کالا   یا او ز درست دست بالا
او برد متاع خانه ما   خالی کرد او خزانه ما
برد او همه را بزور و زاری   خالی شد خزانه داری
او نی گل برد نی ثمر برد   او از بن و بیخ ما شجر برد
دروازه نداشت خانه ما   برد او همه آب و دانه ما
ما دانه خویش از که جوییم   عرض دل خویش با که گوییم
ای کاش که مال ما بردی   لیکن ما را بها سپردی
ما را از ما ربود آن دزد   چیزی از ما نماند جان دزد
او نا دزدیست خواه دزد است   ای شاه یقین که شاه دزد است
او خود ز دزد است دزد ما دزد   هرگز نبود بود خدا دزد
این کار که دزد ما بما کرد   ما را از ما چه سان جدا کرد
ما هم اگر بغرض گیریم   صدمای دگر بقرض گیریم
ما را براش بازیم   صدمای دگر فداش سازیم

بدهیم جزای دزد ما را
ما دزد جزا دهیم یارا

باید دادن جزای دزدان
این است جزای دزد مایان

او گر دزدی ما چنین کرد
ما هم مردیم نی که نامرد

آن دزد بکرد کار ما نیز
کی مفت ببرد دزد ما چیز

ما در عالم قلندرانیم
با دزد خویش همسرانیم

آموخته ایم دزدی از وی
دزدیم که کس نمیبرد پی

دزدیم ز خویش مرد ما را
یا بهنه کجا ز خود نشان را

آن دزد ما که پاک بربود
آن پاک بری بما نفرمود

تا پاک بکند در کف افتد
در پاک بری شدیم استاد

ما در دزدی اگر درآییم
دزدیم به پاکی و برآییم

دزدیم یقین نه دزد ناکیم
خالص دزدیم دزد پاکیم

دزد پاکیم نی که ناپاک
دزد ناپاک در ته خاک

گر در دزدی نه بما یار
ما دل دزدیم دل نگهدار

ما گر دزدیم آن دل تو
سازیم گل آن دل گل [illegible]

سازیم حساب آفتابش
نی آنکه کنیم دا[illegible]

گردیده بروی او گشایی
باطعن بروی ما نیایی

باز نگهش که پر گشاید
بی چینکی زده صبر ما رباید

بنگر که طپیدن ما
با ماهی و جای خشک و گرما

ما بر سر کوی آن سمن بر
ماهی و بمنزل سمندر

ما گریه و رنگ زعفرانی
نشناس بخندهٔ [illegible]

گریان خندیم غافلان را
سودا نگاران همه زیان را

ما با محنت قرار داریم
با محنت افتخار داریم

آدم چون نیست بهر راحت
با محنت بخش استراحت

در منزل اگر قرار گیری
منزل در کوی یار گیری

بادا بتو بیش گشت فراغت
راحت همه تازگی باغت

غیر از گل گل شکفتن نیست
تکلیف براه رفتن نیست

راه نگهی بباید رفت
شو دیده دور بر رخش افت

پای نگه تو دست گردد
گل چیند و گل پرست گردد

دستی که کنی دراز با گل
گردد همه چشم و چشم بلبل

ناخن انگبا چو بند کردید | انگشت نمایی ای مه عید
افطار اگر کنی بآن نان | عید رمضان تراست قربان
زان رخت شوی بخود قباد و | بس کهنه شود قبای نوروز
زان ار برگرم خوری چو باران | بس سرد چو دی شود بهاران
زان قد باشد صدای گوست | خم سرو شود بپای نوبت
از بیر تو روی او شوی گرم | رو سرخ شود همه گل از شرم
این فتنه زپای عشق خیزد | بر آتش نفس آب ریزد
تا نفس ز کار خود شود سرد | دست مردی بر آید از مرد

در تعریف عشق

ای عشق بیا و کار خود کن | ای فتنه تو روزگار خود کن
مارا مگذار هیچ با ما | این درد ز تو شود مداوا
هر چند تراست خانه سوزی | این سوز شود به بنده روزی
برخیز و بریز خون بنده | قاتل ز تو این او کشنده
ای آتش سوز خانهٔ ما | سرگرم ز تو ترانهٔ ما

عمریست که این ترانه داریم | ما بهر سوخت خانه داریم
آتش کر سوخت خانهٔ ما | روشن شود آب و دانهٔ ما
چون کار بآب و دانه افتاد | رفت افلاس و خزانه افتاد
نادار هی را دگر دعا گو | سامانرا حرف آشنا گو
این سامانرا مجال آفت | بنشست خلیفه در خلافت
دیدیم ز عشق کارسازی | داریم بعشق عشقبازی
ما بندهٔ عشق و عشق زاده | ماپیش فدوی بخانه زاده
بندیم بحلقهٔ در او | فرشیم بجای بستر او
مارا همگی عیال و فرزند | دارند بجا کباش سوکند
هر شام و سحر ز خواب خیزند | دریا گهر دعاش ریزند
آبی که بر فته در گلوشان | عشق است پیمبر و خداشان
از اول کار و آخر کار | خلاق یکیست نیست بسیار
با خلاق نفس کشاید | عالم عالم بعالم آید
عالم گر شاخ و گر بن اوست | موجود همه بیک کن اوست
من عاشق و همچو عشق خلاق | خلاق دگر گذار در طاق

شکرانهٔ عشق اوست خویشان
عشقست امام و پیشوا شان

او خلاق است ماش مخلوق   عاشق خلاق ماش معشوق
خلاق که عاشق تو باشد   زین خوب چه لایق تو باشد
از شوق دگر چرا نمیری   جان داده و او چرا نگیری
ابنان که پر از که است آخر   خالی کن و پر کن از جواهر
ای جان پدر بیا همین کن   بگذار چنان کن و چنین کن
جمعی بچنین و با چنانند   آخر بچنین چنان بمانند
بگذر ز چنین چنان فانی   بنود بچنین چنان بمانی
شایسته کسی چنین چنان را   بسپر د زمین و آسمان را
بگذار اگر چنین چنان است   این کار زمین و آسمان است
کایشانرا هست سرگرانی   در باب چنینی و چنانی
حمالی این چنین چنان را   دادند زمین و آسمان را
ایشانرا احتفا و آن است   ما را هست اگر چنین چنان است
یعنی که ستارهاست در کار   در اشیای همه زمین سار
هر چیز که در نظاره باشد   خاصیت یک ستاره باشد
صد لاف دگر زمین چنین زد   کان لاف فتاد بر زمین بد

این است تمام ضبط ایشان   ضبط ایشانست خبط ایشان
چون تو نه زمین و آسمانی   چون در پی انچنین چنانی
این بار بحث بنه بر ایشان   ده شته بگون به سر ایشان
بار تو که بار آن نگار است   بار است ولی نگار بار است
این بار کجا و بار ایشان   این کار کجا و کار ایشان
ایشان با بار خویش فانی   تو و بار تو جاودانی
این بار هزار بار بهر بار   میخواه که خواهست ایت ازیار
من انیم و انیست در خیالم   این است خیال در کالم
اما تو کدام در خیالی   چون نیست کس از خیال خالی
هستی تو اگر بمن موافق   این گفته من ترا است لایق
بادات مبارک این نخنها   گل گشت تو باد این چمنها
خوان این اوراق بلبل من   می غلط بجر من گل من
بجیب و بغلت بکن ز گل پر   گلها باشد ترا فرا خور

لم

ای بلبل مست روی آن گل   مست گل و داغ سینه بلبل

گل با تو چو بی نقاب گردد | مل جوشش زند کباب گردد
گردد قدح گلت بکف رام | سرخ و زرد ندزین مل و جام
با بلبل گشت همزبان گل | مل ماند صراحیت ز قلقل
بزم تو و گل چو شد نمایان | خم گشت بزیر خاک پنهان
شیرین خندید با تو چون گل | شد سینهٔ رز ز آبله پر
گلزار چو بلبلان بدیدند | مل را سر با درش بریدند
بر بلبل شد تبسم گل | افتاد بگریه ما در مل
کیف نکه گل صباحی | خم ساخته گردن صراحی
داغ دل بلبلان ز لاله | پر خون کرده دل پیاله
حال آن گل که در زمین است | ای بلبل کیف او چنین است
حال همه بلبلان سرخوش | دیدی همه حال مل بکش
آن گل که کسش بیان ندارد | آن طور گل آسمان ندارد
داده بر میشنیان امان را | آتش زده آسمانیان را
گل گشت ادست از میان کم | سررشتهٔ اوست چرخ و انجم
آمد شدِ روز و شب چه بودی | شاید چشمی بما گشودی

گلها همه بلبلان او بید | در جلوه از و برنگ و بویند
آتش زن جان بلبلان است | کم ساز ز بلبلان نشان است
او آتش جان ریش باشد | سوز همه را و خویش باشد
القصه که هر که بلبل اوست | گر نیست تمام شد گل اوست
باشد که شوی تو نیست در گل | گر نیست شدی تخم اندت گل
آنکس که نوای بلبلی داشت | بینش همه حالت گلی داشت
من بلبل آن گلم که گفتم | آن گل که به نیستی شکفتم
چون نیست همه بگل شدم من | خارم مشمار گل شدم من
هستم همه گر بصورت خار | فرد رعنایی گلم بگلزار
میداند هست کار عاقل | میماند خار پیش جاهل
پرهیز ز مبتلای صورت | دور انداز است این کدورت
بند صورت که بی کمال است | معنیش تمام پای مال است
صورت همه جا بمعنی آمد | معنیست بصورت یک وحید
صورت بین را که چشم بیناست | صورت نقشی بروی معناست
کو معنی جو که یاد از من | معنی جو را تمنیم من

القصه تمام معنیم من   معنی جو را متنیم من
صورت را گیر و معنی انگار   معنیست ز صورت تو سرشار
گر معنی نیست صورتی نیست   بر صورت هم عبوری نیست
صورت قایم بود بمعنی   نقش دریا بروی دریا
گر تشنه مراد آب دارد   از نقش چه اجتناب دارد
وهم خود را ز دل بدر کن   در فهم درآ و پا ز سر کن
زن غوطه و نقش را مبین هیچ   در غوطه زنی بخویش در پیچ
آتش در جان تشنگی زن   آبی زن و بیخ العطش کن
آبت بگذشته است از سر   بر خاک مزن ز تشنگی سر
پر تو که میزند دم از آب   هرگز آبی ندیده در خواب
طفلیست که بالغ او بنام است   بالغ شده مرد احتلام است

یعنی هر گاه روی آن ماه   خورشید تراست عاشق آنگاه
بگزین برای آن مه ماست   هر دیده که روشن است و بیناست
حسنش شرح و بیان ندارد   ماهی است که آسمان ندارد

تا بینش کسی نبین مجمل   القصه که یوسفیست اول
بس مانده آفتاب از او دور   بخشیده به آفتاب مه نور
آن مه را هست مشتری زار   باشد همه یوسفش خریدار
در حسن عزیز من شکی نیست   در مصر مثیل او یکی نیست
گر یوسف مصر ماه شام است   شک نیست مه مرا غلام است
گر ماه شام آفتاب است   پیش رخ من کجاش تاب است
آن ماه که در نقاب باشد   روشنتر از آفتاب باشد
با آنکه کجاستش نقابی   چیزی نشدش کهی حجابی
پرتو همه از ضیای ماه است   هر چند که اصل او سیاه است
با آنکه نشسته در سیاهی   بر پا دارد ضیای ماهی
گاهی قمر و هلال و بدر است   در هر گاهی بلند قدر است
باشد همه از کمال مستیش   دوران زدن بلند و پستیش
دل بردن ماست در خیالش   زان شد شب و روز انتقالش
بر چهره ز نقش گونه دارد   از کثرت یک نمونه دارد
ماهی که مرا بدو نگاه است   ماهش گفتن همه گناه است

لیکن بچه نام خوانم او را   برگرسی درنشانم او را

عاشق در وصف دلبر خویش   گیرد مه و آفتاب را پیش

با قد و رخش چو کار افتد   با سرو و گلش قرار افتد

آن قوم که بیخبر ز آبند   خوشدل ز شنیدن سرابند

من هم سخن از سراب گفتم   با خفته سخن ز خواب گفتم

بیدار ز من شود خبردار   گر فهم تو خفته نیست شد کار

ای چشم اگر تراست نوری   کن بر ره این سخن عبوری

ای گوش اگر در تو بارست   این زمزمه را نفس دربارست

ای پای رفتن تراست بشارت   این قصه و قابل زیارت

ای دست تراست زور بازو   در پنجهٔ الفت ست هچو دارو

ای حس تو و یک خیال عالی   کم باش ازین خیال خالی

ای جان ز تو این تحرک تن   باید حرکت ترا درین فن

در تعریف دل

ای دل همه را تو پادشاهی   پنهان تو چو نور در سیاهی

احوال همه بگفتم اجمال   در تفصیل تو میزنم بال

در کار تویی و کار با تست   شیر بیشه شکار با تست

سلطان که درون شده قراری   بیرون همه حکم اوست جاری

هرچند نشسته است در تخت   بر پا فرمان او بود سخت

اینها همه لشکر تو باشند   محکوم و مسخر تو باشند

در دست تو تحفهٔ محبت   از پای تو سر کشیده الفت

ای پنهان اثر هویدا   وی خاموش نهفته شیدا

بالذات اگر نه تو نیکو   دلبر ز چه میبرد ترا گو

خود اول نام دلبری تو   این نام خجسته را سری تو

شیرینی راست با تو پیوند   با صورت خود بری دل از قند

این راز نهفته را که گفتم   گوشی داری شنو چه گفتم

در تعریف نوروز

نوروز که سرخوشی در آن روز   حاصل همه سوز را ز سر سوز

از سر تا پای خود نسوزی   از نوروزی ترا چه روزی

روز تو و روز وصل بگرو   در هجر نه کهنه روز و نه نو

نه کهنه و نو نه صبح و ذم رفت   خیری که بقسمت عدم رفت

از بهر عدم نیامدی تو / انجا بی کم نیامدی تو
آمد شد خویش کم میندیش / اندیش اندیش هست در پیش
دانم مردی تمام کاری / اندیشه اگر تمام داری
از نوروزم غرض سخن بود / زین کهنه سرود آن بفرسود
خواهم آمد به شیون نو / آید بلبل بگلشن نو
نوروز من است روز دیگر / نی نوروزی ز خلق دیگر
نوروز کسان یکی بهار است / یک گرمی و سبزی بکار است
در ساعت چند میرود باز / بارند بکهنه روز دمساز
بیداری و روز گشت بیتاب / شب آمده با محصل خواب
خواهد بردن بدوران شان / در غفلتگه کشان کشان شان
رفت آن نوروز و شادی خلق / تنگیست همه گشادی خلق
نوروز من از نوی بجا است / با کهنگی هیچ آشنا نیست
روی نو و بوی تازه دارد / با کهنه شدن سری ندارد
شب را است که ره بگوی نیست / شب را است که تاب روی او نیست
شب خواهش دین جلی داشت / در سر خدمات مشعلی داشت

بربسته بجد هتش کمر بود / دامن به نثار پر گهر بود
کرد او جاروب کهکشان را / جاروب کشید آسمان را
او صافی صفهٔ فلک کرد / انداخت بدل غبار را گرد
دیگر او چشم بر زمین دوخت / در هر خانه چراغ او فروخت
خود ساخت برای فرش همدم / جاروب ز سبزه آب شبنم
نقد سوداش بر زمین ریخت / فرش سیهی که داشت انداخت
در فکر فشاند میهمان را / ز اندیشه کشید سایبان را
پیرامن شب نگشت آن روز / شد خانه سیاهش از سر سوز
دارد ز کدورت او امانی / افتاد ضیا به پاسبانی
چندان بگریست دیدهٔ خواب / بگریست که گشت دیده اش آب
بودی نگرانیش گرانی / بشنید حدیث لن ترانی
نخلش همه کنده شد ز بنیاد / نومید شد و در از افتاد
با دیدهٔ بخت خود نشد جفت / شد طاق از او بره خرس خفت
گشت او آخر ز چشم خود دور / آن دشمن هوش کو شود کور
زانرو نکهش گلی نچیند / آن روز بخواب شب نبیند

در تعریف بهار

داریم بهارِ تازه و تر　　این باغ که تازه هست یکسر
در کار شکوفه هست دایم　　او راست شکوفه‌ای قایم
ابرش زده نعرهٔ الستی　　باران او می است و مستی
او نیز خود است دایمی مست　　ساقیش گل پیاله در دست
بادش دل غنچه را چو بگشاد　　گل گل ساقی شکفت زان باد
آن بادِ بهارِ نیک بختان　　ساقی شکفاند از درختان
سرسبز شود چو نخل طوبی　　بر سبزهٔ او کسی نهد پا
ما در مستی و در مذاقی　　با آن ساقی حسن باقی
عمان و دل گهر فشانی　　بر شبنم او بمیهمانی
چه از یوسف منجز وصل　　از چهچهٔ بلبلان آن فصل
گویند فرشته‌ها باندوه　　از قهقهه‌های کبک آن کوه
چشم عاشق ز یار برگشت　　گردید با هوای آن دشت
باشد خورشید و ماه و انجم　　آنجا سنگلاخ بی سر و دم
آنجا شب و روز شد برابر　　در حالهٔ استوائستش خور

افلاک بلند گرچه هستند　　پستند باصل ما نه بستند　　۲۹
در اصل کسی که اصل دان است　　در روی زمین یک آسمان است
زن بر سر آسمان زمین را　　بر باز میان مه یقین را
دامان یقین بدست ما است　　در پات صد آسمان نهد دست
از وجه یقینی اشک ریزان　　خورشید و جهت فتد بدامان
جمعیت خاطر یکه در ماست　　برهم زن عقدهٔ ثریاست
دیدیم ضیای خاطر جمع　　آتش افتاد در دل شمع
خورشید در آمد بخانه　　برخاست چراغ از میانه
آن ماه چو در میانه باشد　　خورشید متاع خانه باشد
خورشید یقین نشست با ما　　دیدیم چه رنگ ریزی از ما
آید مه من برنگ ریزی　　از بهر رومیست رنگ ریزی
جمعیت خاطر است در ما　　زین منجنید مهر با ماه
چون ما نه ز خود خلاص گشتند　　وابستهٔ آسمان خویشند
ایشان بسمای خویش بستند　　از محنت بستگی نرستند
ما هم بسمای خویش بستیم　　آن بستن بود اینکه رستیم

ایشان بشند تنگ و مایز … ایشان بردند خیر و مایز

بستن رستن گر آور دبار … این بستن اگر شود شود کار

بستن رستن کند عزیب است … خوش آن درد یکه خود طبیب است

در تعریف درد

این است آن درد دردمندان … زیشان لب گریه است خندان

اهل درد آنکه نام گیرند … یعنی این درد را پذیرند

بیدرد که سخت هست مطعون … زین درد نهاده پای بیرون

گفتند آنها که درد پرور … دارند این درد تنگ دربر

این درد بنام درد باشد … پیشش صحت بگرد باشد

آنکس که گرفت دامنش را … بوسی زده پا و گردنش را

آن دامن اگر بدست کس هست … ندهد تا صد قیامت از دست

افتد در زیر دست و پایش … سازد سر و جان خود فدایش

پیشش همه جان و تن گذارد … راحتها را بر آتش بازد

این درد و دگر هزار چندان … باشد به نصیب دردمندان

این درد اگر زنند ز دل سر … درمان بگذار و درد پرور

يالها

این هم درد است هم دوا است … زین درد رسد بگوش وایست

گوشی داری و گوش وایی … زین وای شنو یکی نوایی

وای تو که این نوا نداری … دردی داری دوا نداری

وابستهٔ درد بی دوایی … زین بند کجا گره کشایی

بند شه باش و بند بگسل … شاه است گره کشای مشکل

او بند کند بیک کمندت … زان بند کند هزار بندت

از بند که دید بند کندن … که یافت حیات از مردن

باشد ز یقین همه علامت … زان شاه زند سر این کرامت

این کار یقین که خاصهٔ اوست … شک نیست که این خلاصهٔ اوست

داری اخلاص سوی او رو … راه اخلاص اوست بی گو

من پی زده ام تمام ره را … تشویشی نیست راه شه را

شاهیست که ضابطه است او … بی ضابطه نیست چون شه است او

در راه او نه ترس و بیم است … راهیست صراط مستقیم است

راه شاه است و شاه راست … این راست که راه پادشاه است

آیی در راه پادشاهی … از دزد نه بد ادخواهی

از دزد کسی که در امان است — زانست امین که راه دان است
از پای دزد در امانی — بر سر تاجی ز راه دانی
راه تو چه راه دیگران را — با کعبه بری تو کاروان را
گر ره دان نیست ره امان نیست — مخلص از دست دزد جان نیست
رفتن نتوان بغیر ره دان — القصه که دزد هست شیطان

ر

ما کعبهٔ خویش را رسیدیم — مقصود ز کعبه چیست دیدیم
دیدیم تمام پیش و پس را — بعد از دریافت همنفس را
افتاد غبار جمله دریا — برخاست نشست مطلب ما
آن گرد که بود زان گذشتیم — آن مطلب را نثار گشتیم
گشتیم بگرد یار بسیار — بسیار شدیم از و خبردار
دست ادبی برو کشیدیم — بر پا بوسش بسی خمیدیم
گشتیم در آستین آن دست — صد پایهٔ عرش از و شود پست
آن زلف که داشت شانه گشتیم — از گوشه و از میان گذشتیم
چشمی که از دست خلق بیمار — او را سرمه شدیم سرشار

ابروی کجی که راستان را — داغ است شدیم وسمه آن را
گوشی که سخن ز گوشه چشم — بشنید شدیم ما درو یشم
ما آن دل را خیال گشتیم — دیدیم زبانش و قال گشتیم
خود تن همه لب شدیم یکچند — تا بوسیدیم آن لب قند
مسواک شدیم آن دهن را — آن دندان گهر شکن را
چون نا بینا مرا دل و جان — افتاد در آن چه زنخدان
آن سر که همه سرش بمحتاج — او را گشتیم تکمهٔ تاج
آن گردن را بیاض گشتیم — هر چند در اعتراض گشتیم
تا از کمری شدیم کهسار — افتد ز کمر به پایش ناچار
گشتیم به پیچ آن کمربند — بسته کمری بطوف آن بند
آن دامان را بگرد گشتیم — چون گرد نشسته در گذشتیم
بر دورهٔ دامنش خمیدیم — هر چند که پشت پایش دیدیم
بعد از تحقیق اینهمه کار — خود را کرد آن حقیقت اظهار
او کرد بما نمانمایی — دیدیم بروی آشنایی
دیدیم ز بعد آشنایی — کردن با خویش خودنمایی

هرچند که تنگ در بر آمد   دیدیم خودیم ما سر آمد
در دیدهٔ خویش جاش دادیم   برخود در دیده را گشادیم
چون اشک بدامنش دویدیم   دیدیم ز هر دمان دیدیم
مردم بخودند در نظاره   مژگان ز خودند در کناره
دامان در گرد خویش میگشت   چون دامن گرد باد در دشت
اشکی که دو دیده تا بدامان   بوده گرد آب خویش پیچان

جفت ابروی طاق بسته   در هر طاقی بخود نشسته
آنروی که ره فتادران داشت   روی خود دید پرده برداشت
آن لب که ز بوس شد خبردار   دید از مزهٔ خویش با شکرسار
دستی که گره بدامنش بست   سرپنجهٔ خویش داشت در دست
پایی که ز قید راه رسته   نقش خود دید خوش نشسته
زد ما ند زبان ذکر از کام   از مذکوری رسید با کام
دل دید ها آن مه یگانه   خود را دید آفتاب خانه
چشم نگران ببین خویش   خود را دیده فتاده در پیش

ابرو که گرفت طاق اعلی   کس را ز خود او ندید بالا
گوشی که برای دُر صدف بود   دانست هزار دُر بکف بود
زلفی که شکست زان بر رو   از هر شکنش کشیده سر او
مسواک مزید آن لب دُر   بوده دُر سای خود ز دُر پُر
آن تکمه تاج دلنشین شد   صد تاج برید در دل خود
تا یافت بیاض گردن او   از گردن خویش یافت او بو
آن تا زبان کمر چو افتاد   دید از گرهش همان کمر زاد
گردی که بگرد دامنش گشت   از دامن خویش باز نگذشت
تا شانه بزلف شد هم آغوش   از زلف خودش رسید در گوش
آن سرمه که جا بچشم او ساخت   چشم خود دید چشم انداخت
تا وسمه گرفت طاق ابرو   بر خویش فتاد چه به پهلو
اینجا همه او و او خود اینهاست   اجزای ز کل و کل ز اجزاست
ای جزو که نه ز جزو بینی   در کل باید بکل نشینی
هر خانهٔ جزو خانهٔ اوست   در کل همه آشیانهٔ اوست
کوته نظری ز جزو ناید   گر جزو بکل ز خود برآید

ماسرتاپای جزو دیدیم | از جزو نکات کل شنیدیم
دیدن دگر و دگر شنیدن | باید که شود بکل رسیدن

ل

در دست بات راه آن کو | نفتاد فتد بچشم او مو
چشم پایی که موشکافست | این راه بسر بهر دلافست
پا گر شود آشنای این راه | صحبت گرم است تا در شاه
آن پا چو رسید کوی شه را | خوشحال وداع کرد ره را
دنبالهٔ کار خویش خوش دید | پا در دامان خویش پیچید
پایی که تمام کار خود کرد | هرگز نرسد بدامنش گرد
با چشم حواله کرد آن کار | شد گوشه نشین جو ابروی یار
ای چشم برو تو راه خود را | بنگر شب و روز راه خود را
راه چشم است کی ن پا | کوته نشود ره تماشا
راه چشم است راه دیگر | زانش دادند جای برسر
هیچگه نبود خود ره پا | افتاد بزیر پای اعضا
کوته نظری کنی ازان رو | چون اشک بپای گر فکنی کو

چون

انگشت رخ دیده را بشوید | دست من و دامن تو گوید
ای نور نشین بزین شاه | چون اشک رم از نگاه کوتاه
در بند فتاده این ارایا | باشد بند تمام اعضا
غافل دلم بسی بجوش است | این گوهر پا برای گوش است
گوشی که چو چشم پرده دار است | حرف گهرش تمام بار است
هرگاه که یار یار باشد | کی دیدن یار بار باشد
داریم سری بپای او ما | دارد ازل و ابد ته پا

در تعریف ازل

بر سر همه را ازل تو تاجی | در کار قدیمیان رواجی
زنهار مدار دست از ما | هستیم چو خاک یک کف پا

در تعریف ابد

دنبال تو باد ای ابد بخت | باشد همه ریشهای تو سخت
با عارف و عاشق پسینه | هستی بوجود خویش زینه
چون همپاییم باش با ما | چون گرد فتاده ایم در پا
هرگاه که ما سه اتفاقیم | ما این سه باتفاق طاقیم

هر گاه یکی ز سه جدا شد سه پای چه از چار پا شد
هر گاه که نسبتی شود بیش منسوب برد بخانهٔ خویش
نسبت اگر از ره زوالیست منسوب تمام خانه خالیست
ما منسوبیم از این دو نسبت با این دو تلازم است محبت
بنگر باکیست صحبت ما باشد همه از معیت ما
رفتیم بجای از معیت کانجاست معیتم رحیت
آنجا چارا بسهو جانیست جا گفتن هم بیقین روا نیست
ای خواجه چه جای زد این است جایی که خدا دهد چنین است
رای خواجه که نیست در جا خای خواجه گذار بر را
هرگاه که خواجه بیخبر بود عمامهٔ خواجه بار خر بود
در بیخبریش مهتری بود شک نیست که مهتری خری بود
هر کس که برای خویش در شد آن خویش برای خویش خر شد
هر که گذری ز خویش در بیت آنجا همه میشود برابیت
هر که ز خود دوز را برابیی یا بی دیگر خودی و را بیی
مگذار ز دست خویش ورا را تحقیق رسیدهٔ خدا را

مطلب همه را خدا رسیدن باشد نمکی ز حق چشیدن ۳۹

در تعریف نمک

با بی نمکی چو زندگانیست تلخست همه پیری و جوانیست
این نیست که در جهان نمک نیست افتاده جهان جهان نمک نیست
چون میگویی تو خود نمک را بگذار این حرف بی نمک را
از بی نمکی همه بجوشی با کان نمک چرا نجوشی
هر جا که نهی تو دست یا پا کان نمک است در همه جا
هستی همه از بی نمک زار سعی کن افت در نمکزار
سازد نمکت نمک چنانی گردی ز نمک تمام کانی
در شوری و دم زنی زکانی با بی نمکان نمک رسانی
گیرند همه ترا بجانی با سبحانی عظیم شانی
شان عظمت زند سر از تو الله الله اکبر از تو
دیدی در خویش اکبری را بردی ز نمک تو دلبری را
باشی نمکین همه برفتار از جلوه کنی جهان نمکسار
چندان چندان چند در چند شوری فتد از آن لب قند

با حرف نمک اگر بجوشی | لب قند از اشکر فروشی
خواهند فروخت خویشتن را | بیسنند نمک لب و دهن را
دیده نمک آن لب و دهن را | این شاه که گوید این سخن را
چندان نمکی در آن سخن کرد | نتوان سخن از لب و دهن کرد
از بهر چه کرده واد هن را | ما میگوییم این سخن را
این حرف چو ناز گشت بسیار | از ناز نداد تن بگفتار
شد توسن ناز حرف در ظرف | گفتار پیاده ماند زان حرف
آن حرف بناز شد هم آغوش | گفتار بلند ماند از جوش
این حرف تمام ناز و این ناز | باشد بتمام حرف زین راز
چون دم با دارز نیست محرم | از راز کسی چرا زند دم
با راز مباش هیچ دمساز | خوبست که گفت راز و آواز
گر گرد براز دست درازی | از راز ببر دو حرف رازی
گر راز آمد یگانه حرف | در هر طرفش بگرداو حرف
گر راز افتاد در میانه | ناز خود را بماند خانه
مستوره که شد میان بازار | در خلوت ناز گو خریدار

هر کس ز میان دران میان است | شاهیست که ماه آسمان است
آن جمع که بند آن کمندند | زندانیهای کمند بندند
زندانیها درون نیانند | خود را کشتند خون نیانند
میکش خود را و باش خونی | زندانی باش و شو درونی
ما زندانی کرده خونیم | زانست که بند اندرونیم
خود را کش و بند اندرون شو | بشکف بیرون چو لالهٔ نو
بیرون ببینند داغ داغت | گلها شکفند باغ باغت
زان لاله مرا بسینه داغست | آن داغ که آتش چراغست
آتش در من چو بر فروزد | دور است که جا هم نسوزد
من میسوزم ز دست جاهل | کین آتش را نداشت در دل
این آتش و باد جبر دل بود | هر چند که دل ز آب و گل بود
این آتش اگر نساخت منزل | گل ماله کنیم بر سر دل
سازیم بگو چه باشش رسوا | در آب عرق فرو نهد پا

در تعریف عشق

عشقم که ز دل نمود رویی | آتش ز دیافت رنگ و بویی

با دل شده کرم در کشاکش   دیدیم که در گرفت آتش
آتش را زین تمام دل سوخت   دیدیم که رنگ او برافروخت
از رنگ بدل نشست رنگش   برخاست ز روی پدید رنگش
آتش با عشق چون ستیزی   دیدی ز ستیز رنگ ریزی
چون دست رسی نباشدت هیچ   در دامن خویش پای در پیچ
آتش سوزیست چون فن عشق   دست دل ما و دامن عشق
با عشق فتاده است کارش   تا جلوه دهد چه اختیارش
در عشق اگر قرار دارد   او آتش در کنار دارد
گرد آخر کار کار دل را   چون سوخت عشق و غبار دل را
عشق آتش تربیت برافروخت   از خوشحالی تمام دل سوخت
دل سوز یا از عشق آموز   چون عشق که یافت یار دلسوز
خواهی که ز خویش دست شویی   باید یاری ز عشق جویی
ای عشق مرا به من تو مگذار   چون آمده است یاری از یار
ما را بعدم بساز راهی   این است طریق یار خواهی
گفتیم ز نیستی سلامت   ای فانی ساز خود سلامت

کی لایق تست هر سلامی   باز از این هیچ غیر نامی
بنشان ما را به هیچی ما   چون هیچی ماست از تو پیدا
هیچیم ز دست امتحانت   با هیچ شدنش مجال پیوست
پیوند تو هم به هیچ هستی   در هیچ کنی بلند دستی
از دست تو هیچ بر آرد   یک نا هیچی ترا نگارد
نا هیچ قدیم دست بحث   بو دست کند تمام هیچت
بعد از هیچی شوی تو نا هیچ   این نا هیچی خوشت باین پیچ
نا هیچی تو ز هیچ گردد   این نا هیچی را بیا مکن رد
رد هیچی کسی که کرده   با نا هیچی رهی نبرده
چون نا هیچی نمود رویم   ز انست سخن ز هیچ گویم
بسیار سخن ز هیچ کردم   از هیچ شگفت تازه وردم
با هیچ آیی اگر برویم   ترسم که نگویی هیچ گویم
از خانهٔ هیچ کوچ گویی   باشد غرضت که پوچ گویی
من کوچیدم ز خانهٔ هیچ   با هیچ مقام ساز و در پیچ
خواهم سخنی ز هست گفتن   گیرد به منم دراز شگفتن

هستیم چنان گلی بسر ماند | هر باغ که بوی برد درماند
تا بر چمن از گلم خبر رفت | از باغ گل و چمن بدر رفت
در باغ چو آفتاب من رفت | گل شبنم وار از چمن رفت
چشم گل دید تا برویش | چون پای طلب دوید سویش
کی گل ماند با آب و تابش | هر گاه که تافت آفتابش
آن وقت که تاب آفتابستم | تاب گلها همه کبابست
من می‌تابم همه از آن تاب | گرمی افتم بهر در و باب
با این تاب آنکه آشنا نیست | خورشید بود ز باب ما نیست
ما این همه پیچ و تاب داریم | اندر بغل آفتاب داریم
کی در بغل آفتاب دارد | گر در بغل او کتاب دارد
محروم ز تاب آفتابی | باشد دل کافر کتابی
بیضاست ید آفتاب داری | سوداست ید کتاب داری
بهر سودا حساب باشد | در دست اگر کتاب باشد
شک نیست که دفتر کتابت | فردا گیرند در حسابت
چون میگذری تو از حسابی | امروز که بر سر کتابی

است را آنکه آفتاب است | او را ورقی کی از کتاب است
او خاص برای حل مشکل | میخواند کتاب دوست از دل
تابع نشوی بسنت او | مشکل که تو باشی امت او
یا تابع باش سنتی را | یا آنکه گذار امتی را

پایی زان راه کوته افتاد | از دست آن رفت و در چه افتاد
چون زلف شکست اگر تن او | نشنید سخن بگردن او
هر پای که سرگشیتش خو | گردن شکند ترا برو کو
زان عهد دروغ روسیه شد | هر گاه که رو بروبچه شد
فی بر سر قول پایه ارست | گر در چاه است پای دارست
رفع رز دست یافتد او | گر دیده ره رویستش کور
راهی که نبود سوی آن کو | پا بر فرق است و خاک بر رو
راهی که مضل رفت یا ضال | باشد خرد کاو را الکلال
راه خرد کاو پای مال است | میمال اگر مضل و ضال است
بس آسان بود ره گشادن | اما کوهی پا نهادن

اندر سر ره هزار کاوست
هر کاو کلو هزار ناوست

گر طالب راه میکشد سر
کاوان بگلوش میبرند در

گر میجنبد کنند از شاخ
چون پنجره اش هزار سوراخ

هر سوراخی بود دریچه
شد ماران را دریچه هیچه

طالب تو خوش و ترا خوش آن به
از هیچهٔ خویشتن خبر گیر

در هیچه چراغ کی فروزند
ایشان هیچان هیچه سوزند

آتش ور دست در کمین اند
این سوخته خرمنان چنین اند

نازند بخرمنی یقین را
حسرت خوارند خوشه چین را

گر محتاج است کس بدانه
کو خرمن او و کو خزانه

در خواب ندید روی دانه
لافد هر روز از خزانه

دیناری نیست در خزانه
باشد فریاد ها خزانه

فریاد از این خراج کاوان
کایشان را نیست ترس تاوان

کی تاوانرا خیال دارند
کاوان چو خیال مال دارند

بر مال بود خیال کاوان
افتد بکجا خیال تاوان

بیرون تاوان چو از خیالند
مالامال از خیال مالند

تا وانی اگر کسی کند کار
در خانه ز شرمش است بازار

کاریکه ز شرم میکند کس
در خانهٔ خلوتش بود بس

بازار که هست در میانه
بازار بر است شرم خانه

آن خانه که شرم را شود گاه
بازار بر است روی بازار

کی بار دهد که شاخ بیدست
از بازاری گرا امید است

بازار بر انجا نه مگذار
کو شرم ترا برد ببازار

تعریف کند بصد زبانش
تا بفروشد بهر دکانش

رسواییهات در گل آید
در گوش نوای بلبل آید

احداث تمام بلبلانند
از خنده بتازگی گلانند

هستند چنان بتازه رویی
هر رو چمن گلیست گویی

ایشان همه تازه و تو خاری
بر دیوار گل بهاری

بر روی تو نیز لاله زار است
از روی خجالتت بهار است

میخند باین گل و بهارت
باشد همه لاله زار خارت

گر خوش باشی بلاله زاری
تنهاست بتو نم بهاری

آن گل گردد چو تازه از تف
گر تف افتد تو تازه بشکف

خوار ار نشوی بهیچ گفتن | صد تف ای گل باین شگفتن
از گلزار تو تف شود خوار | هرگاه که تف فتد بگلزار
زین لاله اگر شگفت باغت | زین باغ بدل شگفت داغت
من میدانم که داغ داغی | هر چند شگفته باغ باغی
باغی که شگفت از تکلف | آب گلهاش باشد از تف
ابروی که تازه از گل آمد | اکنون بنواش بلبل آمد
با گل دیدن گر آورد رو | گل تازه شود ز دیدن او
با غنچه اگر شدش تبسم | آن غنچه میان خنده متکلم
آن گل در باغ اگر درآید | هر غنچه ز خانه اش برآید
گر پای نهد بروی گلزار | پا اندازش کنند دستار
از خاک پاش جبین بمالند | بر خاک پاش روی مالند
بینند که بلبلان بجوشند | نقش پاش بروی پوشند
گلها همه تن شوند دیده | هر گل نقشی بخود کشیده
هستند بنقش مستمندی | دارند طریق نقشبندی
این نقش کسی که نیک بسته | نقش او دانکه خوش نشسته

هرگاه که نقش خود نکو دید | سوی نقاش نیک افتید
افتیدن نیک دیدن آرد | دیدن با خود کشیدن آرد
اندخت کشیدنش بسوی | از خویش نیافت هیچ بوی
نقاش شد از کشیدن او | این است طریق دیدن او

زان کوچه که ماه من گذر داشت | باید خاکش بدین بر داشت
آن خاک بدیده چونکه جا شد | با مردم دیده آشنا شد
آن خاک ز بعد آشنایی | مردم را گرد رهنمایی
مردم آن ره بدین رفتند | آن راه گران بدین افتند
با دیده خویشتن فتادند | خوش افتادند داد دادند
از افتادن کسی بدادت | دست تو و دامن مرادت
این داد مگو که هست هیچت | بنگر که چه کرد دست پیچت
خواهی که نپیچدت بدل تنگ | می پیچ بدست پیچ خود تنگ
زین پیچیدن بتنگ نایی | ورنه همه پیچ تنگنایی
پا نه بگلوی تنگنایان | بگذار از تنگ نمایان

جمعی که ز تنگنا که شد … در خاطر جمع دشت گشتند
پابست افتد همه بگل گشت … مگذار ز دست دامن دشت
آن دامن دشت بی شکاف است … خاطر جمعیت کوه قاف است
چشمی که شد آشنای آن دشت … کوتاه ندید راه گل گشت
این راه تمام نا تمام است … راهیست که کوتهی حرام است
خالی ز بدی پر از بهی شد … هر کس که تهی ز کوتهی شد
آن دست دراز سرفراز است … با آن دامن اگر دراز است
گر نیست بدوست دست بازی … ای دوست بدست پا درازی
آنها که بدوست دست بازند … با پای دراز خویش نازند
داری گر چشم نازبینی … دست آر به پای نازنینی
از ناز آنها که نازبینند … با عاشق خود بناز بینند
عاشق هر گاه ناز بیند … ناز خود بین کجا ناز بیند
عاشق هر گاه نازبین است … از یار کی است نازبین است
عاشق با ناز کم کش آواز … حرفیست که گفت عاشق و ناز
آری عاشق اگر شود پاک … از هستی خویش بر سرش خاک

در لکد

در هستی خویش نیست گردد … او نیست شود ز هستی بد ٤٣
او نیست شود همه بنازش … این نیستی است کارسازش
این نیستیش چو کار سازد … زیبد که بناز خود بنازد
او خود ناز است و نازبین است … خود اهل نیاز و نازنین است
هر نازی هست لایق او … معشوقانند عاشق او
معشوقانی که ناز کردند … از ناز تو سرفراز کردند
کو نازش و بی نیازی او … این ناز تو سرفرازی او
کو ناز نازش بوقت بازی … این است طریق سرفرازی
برداشت هر آنکه از تو این ناز … از ناز تو گشت واقف راز
گردامن ناز بر فشانی … افتد بر خاک راز دانی
سرو ناز تو گل کند راز … آن گل آتش زند باواز
دنبال تو میرود قرارش … آن سرو که هست ناز بارش
گر گردن و پشت اهل راز است … زان سرو تو زیر بار ناز است
ای سرو بپا گذار گاهی … ای ناز باین طرف نگاهی
گر ناز تو هست خود کشنده … غافل مشو از نگاه بنده

آن ناز گر از نگاه شاهیست | پندار که بنده را نگاهیست
هر بنده بشاه در نگه شد | از راه نگاه پادشه شد
بر مسند شاه راه گیرد | هر گاه ره نگاه گیرد
گر گرد کس از ره نگه کار | هر پیش و پس شود نگه زار
گردش کرد نگاه چندان | گویند که هست این نگهبان
چندان گرد او نگاهبانی | هر کس که شد از نگاه کانی
پای نکهت برفتن افتد | کان نکهت بگردن افتد
از پای نگه شوی تو راهی | در گردن کان آن نگاهی
آنها که هلاک روی اهند | تا بیستایان این نگاهند
گر وقت باین نگاه شد صرف | شد نقطه امتیاز بر حرف

در تعریف نقطه

گر حرف سری بدر گذارد | آن حرف ز نقطه سر برآرد
حرف ار گیرد نگاه سر را | از نقطه که برد سر و پیرا
بی نقطه بهست مردن حرف | بای نارش بگردن حرف
با نقطه حیات حرف باشد | در گردن حرف اگر کند رد

آخرا

آخرا بتفصیل در تعریف هر یک حرف صد بیت علیحده گفتم
بعد از ادای حروف سیصد بیت در تعریف خلوت
و سیصد و دوازده بیت در تعریف صحبت و صد بیت
در خاتمه گفتم و تمام آن سه هزار و دوازده بیت سوای
نثر شد و مسمی برساله بسم الله کردم و قایم مقام بسم الله
الرحمن الرحیم کرده صدر کلیات مثنویات خود ساختم
چنانچه بعد از آن رساله حمد و نعت و منقبت در
وزن شاهنامه که سه هزار و ششصد و پنجاه و چهار
بیت سوای نثر شد از روی مناسبت مرتب ساختم
و بعد از آن یوسف زلیخا و رساله دیوانه هر دو در
یک وزن خسرو شیرین شیخ نظامی است و پنج هزار
و هفصد و بیست و هفت بیت سوای نثر گفتم و بعد از آن
رساله امر شد و راو زان مختلفه ششصد و هشتاد و هشت
بیت سوای نثر گفتم و بعد از آن رساله لولو در وزن
تحفة العراقین یک هزار و پانصد و شش بیت

سوای نثر گفتم و بعد ازان رسالهٔ هوش و رسالهٔ تعریفات باغات هر دو در وزن سبحه دو هزار و هشتصد و شصت و دو بیت سوای نثر گفتم و بعد ازان رسالهٔ نسبت و رسالهٔ شاهیه هر دو در وزن حدیقه دو هزار و سیصد و هفتاد و چهار بیت سوای نثر گفتم سوای قصاید و غزلیات و رباعیات و شرح رباعات و مکتوبات

بسم الله الرحمن الرحیم — خال و خط و زلف و قد مستقیم

سلسله مویش ز آتش بلند — کرده نگاتش دل آتش سپند

صفحهٔ رویش که بمویش نمود — دود چو آتش شد و آتش چو دود

گرم ز مو آتش رخسار را — داشته سر در بغل یار را

نیست دران هیچ سری بی کنار — سر ز گرفتار و کناری ز یار

حسن فراوان و دگر عشق ازان — سایه فکن گل شده خود بر خزان

چشم تر عشق سیه سوخته — دیده بان زلف سیه دوخته

زلف که آن روی نکو دیده است — حسن بعشق است که بخشیده است

من که بهر چشم نظر میکنم — در شده از حسن خبر میکنم

نسخه نقاطش

حسن اگر

حسن اگر سر کشدم ناگهان — بر کنم آنرا بدو چشم جهان

قیمت حسن از دل دیوانه پرس — ولولهٔ آتشم از خانه پرس

حسن که با عشق شود دست باز — آتش و بالیدن و خس را گداز

بالش آتش ز گداز خس است — کوه خس ار هست یک اخگر بس است

حسن اگر اندک و عشق است بیش — میکند ان کار خود این کار خویش

اندک بسیار باندک زمان — میشود از بیشی این ناتوان

لیک همان حسن که بر من زده — بیشی او دست درین فن زده

او برخ خرمن آتش یکی — من چو خسی در روی و لیک اندکی

حسن که با عشق کند یک نگاه — عشق رود بر سر شمشیر راه

عشق که با حسن نظر میکند — حسن همه جلوهٔ زر میکند

هر دو بچشم تیز نگه هر زمان — بسمله گو شاه بود در میان

شاه دگر عاشق بسم الله است — هر یکی زین دو ز دلش آگه است

بسمله هر گاه که رهبر شود — شاه باین هر دو برابر شود

بسمله را دست برابر کنی — بسمله را خاک همه زر کنی

بسمله مفتاح در بسته — بل ز کلید است یکی دسته

بسمله در خانهٔ دل یکچراغ / راهنما کم شده را بر سراغ

بسمله بر فرق کتابست سر / میشود اول برخ او نظر

اول منظور بود روی او / دل بردم دیده و ابروی او

هر طرفش را که نظر میکنم / حال دل خویش دگر میکنم

صدر نشین اوست بهر صحبتی / صحبت را هست باو رغبتی

اوّل هر سورهٔ قرآن بود / ابروی بر دیده نمایان بود

هست ز قرآن همگی بسمله / سوی حرم پیش رود قافله

هر یکی ز آیات کلام خدا / بیشتر و انند ولی این کجا

از همه بیشتر و ان بیش دان / بیشتر و بیشتر همه از بیش دان

بیش اگر دانیش هر کس بود / بسم مرا بیشتر بیش بس بود

بلکه همه بند با آن بای او / دل ببرد گیر سی یکی پای او

هست ز سر تا قدمش دلبری / مشکل اگر از کف او دل بری

پنجه او رنجه کند پنجه را / کس چکند قوت اشکنجه را

آن کلماتند که چار ند یار / هر یکی ز ایشان بزند بر هزار

هر یکی فردش بسر خویشتن / تابع فردی بنود مثل من

کره

گره چلقند چو زنجیر بند / فردی ایشان همه را بند کند

فردی ایشان همه از بر وست / جمعی ایشان بنگر باز چوست

سر بغلیها همه هست کنار / یک نگه مست و رخ لاله زار

گرچه الف قامتها خود جداست / فردیتها همه خاص از خداست

این سه الف یک سر دل مطلقند / سه کلمه را سر نام حقند

الله را پس تو بتاج الف / الرحمن شد همه نامختلف

این دو بسر تاج بود از قدیم / در مثل این دو بود الرحیم

فردیت هر سه ازین نامهاست / فردیتشم همه نام خداست

فردیت هر الفی را بود / قوت بازو کتفی را بود

من که الف وار قد افراختم / فردیت جامهٔ خود ساختم

ساختم اول سر و پا را جدا / نقطه ز دل سر زد الله خدا

اراز ذکر الف یعنی الف مرکب از نقطات

نقطه الف راست یکی بیش دوست / میبرد آخر ز میان هر چه هست

آنچه رسد اول و در دست اوست / فردیت نیز سر بیت اوست

نیست کهی نقطه برون از کنار / خال رخ و نقطه آن خال دار

گاو سری مانده بشیب لب است / دست تمامش همه بر غبغب است

گاه میان گاه کنار هست جاش آید در دست بهر جای پاش

اوّل خلق هست و دگر آخر است اوّل هر باطن این ظاهر است

در همه جا هر که برارد سری اوست سر و نیست سر دیگری

هیچ سری واقف این سر نشد حیف که این بر همه ظاهر نشد

اینهمه ظاهر همه را مختفیست جامع ضدین چه دست قویست

سر همه را رو زبد ستار اوست خواب شب از دیدهٔ بیدار اوست

ساخته از خود همه را تار و پود این عدما نرا همه داده وجود

تار خود و پود خود از خویش قوت گوشه گرفته است یکی عنکبوت

یک دل عاشق خود صید اوست گوشه نشینی همه در قید اوست

ما مگس ناز است که بیند بناز نیست بز نبور گهی دستباز

غافل را هیچ نبیند گهی آتش ماند بدل آگهی

نیست که غافل من او سر کش است گرچه چه سرکشتر از آتش است

آتش را هست زبان دراز آتش را گرمی بازار ناز

آتش را سرخ رخ یافتن سرخ کند روی کس از تافتن

آتش را روشنی دیدهاست روشنی نور نیست که در دیدهاست

آتش را گر گاه خوشیست گرم شود ز آتش اگر بهشتیست

آتش یا ن همه را میزند رفته بشیب سنگی میخزد

خلوت خاصش همه در سنگدان گشت برون با همه یکرنگدان

یک ز رنگش نشود کس خبر هست نهان بیشتر از بیشتر

گرم از و جمله بازارها سرد از و قلب خریدارها

روی بهارش همگی بر گل است پر ز گلش دامن جزو و کل است

باغ از و تازه ز روی بهار سبزتر از سرو لب جویبار

من دل خود را که باو بسته ام شاخ گل عیش خود اشکسته ام

بلکه گل عیش من اشکستن است شاخ گل است آنکه باو بستن است

من ز کجا تا بکجا میروم گاه لب گاه بپا میروم

آتش را دست کنم گاه گاه سوزم از دست وی و گویم آه

گاه ببیچم بیکی عنکبوت گاه مگسوار بیایم بروت

گاه نمایان بشوم نقطه وار گاه الف را بکشم در کنار

من بچنین دل سخن بسمله بسمله قاتل من شد کله

من بچنین دل سخن آن نگار از ره ناز است برون از کنار

کوشه چو ابروست سر دیدها   کوشه کرفته به سر دیدها
مصرعها ونیست ولی کرده‌اند   صورت نظمش همکی برده‌اند
منبهم ازین جمعه بشیدم می   تاکه شوم رستم وقت کیی
ساختمش اوّل نظم کتاب   مصرعه‌ام دید رخ آفتاب
من بتفال زده‌ام دست خویش   فال کلام الله من کشت پیش
کفت بکو بر من یار قدیم   بسم الله الرحمن الرحیم
کرده‌ام اوّل همه تعریف او   کرچه شدم عاجز توصیف او
مرتبه حرف زاجمال شد   بر سر اجمال زبان لال شد
باز بتفصیل مراد من است   حرف فراداشش یاد من است
بر سر هر حرف بیایم یکی   کرچه چه حرف است ازین اندکی
هر یک را صد بیتی آورم   دانه تسبیح خودم بشمرم
هر صد را دست بیارم یکی   باز شمارم که نماند شکی
هر صد بیتم همه در یک شود   لیک مباد اکه درین شک شود
باشد بایددل هر دیده را   سوخته خال برخ افتیده را
کویم او را و برایم زبیم   بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف بای بسم الله

بر سر با میر سد این تن دو نیم   بسم الله الرحمن الرحیم
با الفش را ته پا کرده است   با الف اسم جدا کرده است
باکه بکویی الفش زیر پاست   با لبد سوکند بنام خداست
باست سرامد بسر کرو بر   تاج سر با خبر و بیخبر
پست و بلندش همکی زیر پاست   بال و پرش سایه فکن بر سماست
بینش و بیسی هست مصدر شده   بدانبودش همه بهتر بده
بانی و بنیاد با و سرخوش است   بازی و بوسش همه آدم کش است
از دل هر با خبر و بیخبر   برزده با خواست و بیخواست
صبر از وپر دل و خود کبر هم   صحبت و رغبت شده زو پر شکم
قوت دل هست صبار از و   یکتن بیکیست قبا را از و
لام لبش را کرفت است با   هست چو سنکینی خالش کجا
غبغب او را که فتاد است جلست   تاکه دو باره شودش باز نیست
بیشتر از بیشترش بیشتر است   بیشتر از بیشترش کمتر است
بر که کنم حرف ز بالای او   کوکه فتم از سر دریای او

دست بساقش نهم هر زمان | پای بجا نهم بسر آسمان
دامن او را همه دست آورم | دامن نه چرخ به پست آورم
گرد ز دامانش برویم رسد | سوزد و صد باغ ز روی حسد
خاک رهش نقش که زان پا گرفت | سکهٔ زر از همه بالا گرفت
خاک شود سبزتر از سبزه‌ها | سبزه برون ره و زیر پا
پاش شود چون بر کابش نصیب | نصر من الله و فتح قریب
دست بزینش که رساند بناز | نصرت و فتح است ازو سرفراز
خانهٔ زینش همه مشرق شود | مهر همه جانب مغرب رود
پای رکابش که سوی راست است | جان هلال است که در کاست است
دست لجامش بسر زلف بند | کیست درین شام ازان زلف کند
دست به چابک زنیش راست شد | دست قضا از همه بالاست خود
یکه رکیت تا که زرانش کند | دولت اقبال گرانش کند
حرف سمندش رسدم در خیال | لنگ که را دست رسد تا بیال
هست برنگ و همه آتش مثال | هست مگر بچهٔ تو او را دو بال
هر سم او قرص مه و آفتاب | هاله ز نعلش چکد از دیده آب

دو بیت

هر چشمش مشرق خورشید و ماه | روز و شبی گشته سفید و سیاه
صبحه‌اش از صور سرافرازتر | میدهد از روز قیامت خبر
آن دهنش آنچه شیرین بود | چون دهن آن گل در زرین بود
گشته ازان گوش سر نیزه تیز | دشمن را گشته براه گریز
گردنش از ناز بلند آمده | کاکل او همچو کمند آمده
پشتش با پشت فلک پست شد | زینش با ماه نو در گرو
از دم او میم شده سرفراز | خنده کنان شود از چشم باز
تیز رویهاش روانم برد | پس دویدن راحت جانم برد
بازی او بسته به پهلو کمند | بسته او گردن این دردمند
گر سنگهاش ز پاکی دل | سیر او حاصل هر آب و گل
باد شده بستهٔ فتراک او | رحمتها باد به ادراک او
آتش را جلوهٔ او میبرد | راست بود جلوهٔ رو میبرد
آب بجولانی دنبال اوست | آب می تلخ نه آب و صواب است
خاک ازان پای شده سربلند | کو شده در کاسهٔ آبی چو قند
سبزه و گل رستهٔ آنخاک پاست | که خط و کاهی بر روی صفاست

آدم یعنی که تو آدم دمی
آدم یعنی که دل جای حق

این حیوانات همه مرکب‌اند / از بر که‌ همو شی خود باشند
انسان را هست چنین مرکبی / پای نهی بر سر روز و شبی
انسان را حرف کنم گوش کن / هست دلت آن دل الله هوش کن
انسان را هست چنین یک سمند / گشته بتعریف شدم سربلند
انسان را پای سواری از دوست . / آدم را دست شکاری از دوست
انسان را هست نگهدار ایش / قوت بازوش و هر یاریش
انسان یعنی که توی آدمی / آدم یعنی همه ماوای حق
آدم یعنی همه محبوب خاص / آدم یعنی همه آن خوب خاص
آدم یعنی که دل جای اوست / آدم یعنی همه ماوای اوست
آدم یعنی که مرید و مراد / آنکه نه ناقص شود و نی زیاد
آدم را یکدم او دو جهان / آمده و رفته ولی در میان
آدم را دست تصرف بود / آتش را از دم او لیف بود
آدم گویم بتو تو آدمی / زادمی خویش بخود محرمی
هیچ مبر جانب یکدیگری / گوست کشیده است به آدم سری
نی تویی آدم که رسی دوست را / مغز خوری پاره کنی پوست را

نی توی

نی تویی آدم که ببینی بدوست / چونکه بجز ذی نبشینی بدوست
ای تو همانکس که نشسته بیار / دوری تو گریه کند زار زار
ای تو همانکس که تویی الب / پای تو در کرده براه طلب
ای تو همانکس که همه زلف دوست / گاه دراز است و گهی در شکست
ای تو همانکس که زلف که پیچی بیاد / او نکند پای روانرا کشاد
ای تو همان رخ که نگاهش ضرور / باشد تا دیده بیاید بنور
ای تو همان چشم که نورش براست / دامنت از گریه چرا پر دراست
ای تو همان لب که ز قند است / سایه فکن او شده بر روی خور
ای تو همان دست که گیرا بود / دست تو بهر چه ته پا بود
ای تو همان پا که بمنزل رسی / حیف ز نا وارسی خود بسی
ای تو همان سینه که صاف و پاک / میز فی از تیرگی او را بخاک
ای تو همان دل که همه در همه / هست از و اینهمات زمزمه
حرف دل افتاد درین دست من / هست و رازش همه بر سبب من
دل که همه مسکن رحمن بود / اوست خدا را همه بنیان بود
دل که خدا را است تماشا گهش / در تو بود روی نبینی گهش

دل که نه حد است و نه پایان ورا / در تن تو در شده در تن درا
دل که صراطش همگی مستقیم / در تو و تو رفته براه سقیم
ای تو همان با که به بسم اللهی / نقطه صفت از چه فتادی تهی
ای تو همان نقطه که در دایره / نون شده بر گرد سرت سایره
ای تو همان جا که بجسمی نهان / معنی بسم الله در لفظ جان
ای تو همان خال و خط زلف جیم / بسم الله الرحمن الرحیم
آدم آخر بسر بسمله / لیک تبر سم کند از من گله
دست بمن کم زدی رفتی کجا / دست تو از دامن عمرت رها
دست نهادی بسر پای من / رفت دگر دست تو از پای من
یعنی پای میم بسمله
لیک منش هم بجوابم کنون / بشکند آن دست که باشد زبون
دامن او دست مرا کی بماند / رانده او نیست هر آنرا که خواند
هر طرفش بود دم دامن بدست / کان رخ گلگون نگرد چشم مست
عاشق را چشم بیار است و بس / میدزدد در همه جا چشم کس
واسطه می آورد او هر زمان / تا که با آن عرش کشد ریسمان
گوشه چشمش سوی ابروی اوست / ناصیه اش بسته بگیسوی اوست

پای دلش

پای دلش بسته آن کاکل است / رشته جانش سر آن سنبل است
عاشق و یکدامن پر از نیاز / تا که نثارد همه در پای ناز
عاشق را غفلت روپیست زرد / آن دل بیمار که نابد بدرد
عاشق را دور خیالی محال / آن دل آدم که فتد از کمال
عاشق را صبر ز دوری او / بشکند آن پای صبوری او
عاشق را دست تمنا دراز / کی شود آن در برخ بسته باز
خواهش عاشق همگی آن لب است / نور فشان او برخ کوکب است
دست نهادم همه در پای ما / گفتم او را همه حرف خدا
آنچه بگفتم همه گفتم ازو / اینهمه زو با همه باشد همو
باز ذکر حرف الف میکنم / خواهم آن کم شده را پی زنم
گشت بوصفش دل من مستقیم / بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف الف مقدر در بسم الله

میشوم از آن الف گم کلیم / بسم الله الرحمن الرحیم
ای همه قد بهر چه پنهان شدی / باش نمایان چه شد ار جان شدی
ستر تو بی ستر کند از ما / پاره شود پردهٔ آ و از ما

سرو تو در خانه آرام چند / جلوه کن و آتش ما کن بلند
صبر تو دل میبرد از دست ما / کاست ز بر لبست تو بر لبست ما
قامت زیبای تو در خانه چون / تا که منش باشم هم قد نون
صبح مرا خیز و بکن مهر ریز / شام مرا چاره و هم ماه بیز
صبح مرا خیز و نسیمی وزان / غنچه انشب بشکفدم تا ازان
یا که ترا خواب گران برده است / تا که تو خیزی دل ما مرده است
خیز ز خواب و دل ما را مکش / قیمت غفلت تو میفزا بهش
خواب تو قتل دل ما چون کند / آدم هشیار چرا خون کند
در شکم مادر خود نیستی / سر کشش از خانه چرا ایستی
طفل چه در خلوت صابر شود / به که چو مه بر همه ظاهر شود
بر سر بازی که رسد ناگهان / گرمی بازیش بسوزد جهان
بازی دستش که بجنبد بناز / خود سر انگشت گزد بی نیاز
بازی دستش بکمر بند او / بالله بالله همه سوگند او
دست که هر کو بمیانش نهد / قلب مرا آن رگ جانش جهد
خیز و بیا در صف رندان ۱۲ / صف شکند دایره با درا

بهر چه نوشتنی در خطی / بشنو مهی دار برا از شطی
خامه قد تو بنامه درست / پنجه صبرم همه جامه دریست
یکقدمی بر سر هر بی سرا / بسم الله گفته ز خانه برا
خیز و بیا بر همه سردار شو / همچو قد تاج به دستار شو
نیست و نه حرف ترا پایگیر / تحت شعاع تو تو مهر منیر
مرشدی جمله پیران بکن / سروری خیل فقیران بکن
این خط ریحانت بترتیب ماند / نیست و نه حرف هیچ نواز
نیست دو ترتیب پسندی کسی / نارس با دو چه رسد تا بسی
بسمله را اسمله کن ناگهان / پای درازت نگشند آگهان
تا که دلالت کند او با قدرت / با قد پوشیده سر آمدت
بی سر پا بنهم گوشه / دانه او را نکنم توشه
سر که موحد همه باشم یکی / هست دوام کم ز یکی اندکی
با و الف هر دو بهم سه شوند / ابجد را راه حسابش روند
هیچ موحد نبود او دو گو / دیده بینات که شکسته مو
گر دو الف از ره توحید حرف / جواب تنگ نظر چشم ترا باد ظرف

رشته دُر نیست بجز یکی طناب | بند بشیرازهٔ بند کتاب

نقطه و حرفند بهم سربسر | بیخبرانند ز خود بیخبر

هیش موحّد همه یکسان منم | هست همان جز اله من جز منم

کاه فروشی نکند دهقان | تا نخلد در نظر میهمان

دیدهٔ توحید اگر روشنست | چشم موحّد همه سوی من است

هست سر من همه بالا بلند | با سر با پا بدم میم بند

منکه کنم سر ز گریبان بدر | میشودم جامه برنگ دگر

دیدهٔ عاشق نگرد ذات را | عکس نبیند رخ مرآت را

بر صفتی دیدهٔ او ننگرد | تا که با آن ذات نظر نگذرد

دوخته چشمانکه بهو بسته اند | دیده ولیک از مژه اشکسته اند

موی میانم همه جا سرکش است | سرکش باد است و دگر آتش است

از قد من راستی با بود | نیست ابا چونکه ز آبا بود

خود بسر بسمله و اللّهم | باز دگر بر سر آن دو شهم

چشم تماشای تر انور من | مبر از دست نگر زور من

جز تن من در همه صورت میان | معنی من در همه جسم و جان

تقدیم

تقدیم الف بجسب معنی نیز

گفت الف معنی من وحدت است | جزوی من در همه کل رخصت است

هیچ دوی نیست که بی یک بود | گر چه یکی من همه اندک بود

این یکِ من خود همه بسیار ز دوست | چونکه مکرر شود او باز دو است

سه که بود اوست سه گرر شده | یک یک یک گشته و سه سر شده

چار چنین است و هزاران چنین | در همه تکرار همین یک ببین

بسمله هم بسمله باشد تمام | معنی و صورت که بود خاص و عام

گر دو وگر شست و اگر چل بود | ذات یکی دان و همه ظل بود

وحدت من گنج خفی را ست | کثرت من در برخ غیر بست

راستی من همگی کار کرد | اندک را آمد و بسیار کرد

آه ازین اندک بسیار ساز | پای ز ره کوته و دست دراز

آه ازین اندک بسیار کش | بسیاران کشته و کشته خمیش

آه ازین اندک بسیار اثر | اوست ز هر خانه کند سر بدر

ولوله آتش هر خانه اوست | آتش هر محرم و بیگانه اوست

گاه شود تیر و کمان خم کند | گاه کمان گردد و تیرم زند

گاه شود حلقه و هر سوی سرش / راستی تیر کشد در برش
گاه شود دست و کشد تیر را / تا که بشستش کشد این پیر را
از پر و پیکانش چگوید کسی / آتش را پرش ز مشت خسی
یک هدفی هست ولی تیرزن / بنگرش و تیر و کمان را شکن
گاه شود پنجه سر پنجها / یافته هر پنجه ازو رنجها
گاه شود مشت به کبر ابیم / که شود انگشت نما در بیم
گاه شود قوت بازوی من / گاه نشیند سر زانوی من
گاه بگردن نهدم دست ناز / منت در گردن ازان بی نیاز
دست که بر سینهٔ من مینهد / سینه با آتش همه تن می دهد
از دل من تا که بگیرد خبر / آتش بگرفته درآید ز در
من چکنم کار بدل دارد او / یافت دگر آتش بگذارد او
میبردش هر طرف از دست من / در نظرم میشکند مست من
هیچ ندانم من بیدل که چیست / کین دل من یا دل او یار کیست
راست که این یکدل افتاده ایست / روبره از دست یکی ساده ایست
هست چو فرزند یکی مسجدی / کی برسد بر سر او واحدی

همچو الف

همچو الف بر سرش آید گهی / تا که برسد ز دل آگهی
لقمه دهد از نگه آن خسته را / پای گشاید دل آن بسته را
سایه کند بر سرش از آفتاب / بسط دلش گردد از آن فتحباب
دست بسر ماندنش از محرمی / حج قبول است دل آدمی
دست فتاده که بگیری گهی / هیچ مرو جانب خانه تهی
آنکه بمسجد شده چون طفل زار / رفته بده نان و نمازت گذار
کاسه اشکسته بکن آتش پر / عید تو شد هر رمضان را بخور
نیست که افتاده نخیزد ز راه / لیک بهشت تو شود در رو براه
هست سبب رحمت حق الیقین / تا که ز دنیا بشود کار دین
ورنه گشاید همه را کارساز / بند شود تا همه دست دراز
هیچ یکی با یکی محتاج نی / سر همه جا سرکش و بی تاج نی
دوزخ و جنت همه زیر و زبر / محشر از بی کسیش در بدر
دست شفاعت همه بربسته / آه کشان بهر دل خسته
دیدهٔ رحمت همه پوشیده / نیست چو من عاصی وردیده
روی گنه را همگی تماشاییان / ناز تماشا کن از فاسقان

کشته کنه چون الف مختفی | کانست مقدر ز صفای صفی
ای الف از بهر چه پوشیده | نی که زما یک کهنی دیده
چند تو در خانه نشینی خویش | آتش ما را ز برون ساز بیش
من پی تعریف تو گشتم تمام | پرده نشینا تو نگفتی کدام
تو ز حیا پرده نشین باد گر | گشته حیا را همگی پرده در
عشق تو داریم تو دانی و خدا | میکنی از خویش تو ما را جدا
میر سم از سین بسر قدیم | بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف سین بسم الله

سینش سر امد ز دل مستقیم | بسم الله الرحمن الرحیم
سینش سپاهیست سیاهیش بین | شست بدست وی ماهیش بین
ماهی او میم ز بسم الله است | دم زنی آتش را دل شاه اگه است
سین بگو ساقی شاه است او | محو کن جرم گناه است او
ساقی من سیر ز آبم کند | آب کجا سیر شرابم کند
جمله سرابش سر آب است و بس | هر سر آبیش شراب است و بس
دامن او جام شراب است و بس | ریخت می از مستی خم اب کس

نسخه
مست

او ست بدامان همگی جام پر | او ست بدندان همه سوهان دُر
دامن او پاک ز دامان گل | دامن ساقی و همه داغ مل
نیست ترا دامن پاکی ز آب | پاکی دامان شود ت از شراب
گیر بدندان لب آن جام را | سین بیاید ز تو آرام را
جام ببوسد لب و دندان تو | سین بگوید لب خندان تو
او سر ساقی و سر ساغر است | ساده من یک بمیان لاغر است
دست درازش همگی شاخ گل | دامن نازش همگی جام مل
سرو از و سایه فکن بر سر است | سایه سنبلش بر نیلوفر است
بسته او هر سر زلفی که هست | خسته او سینه و دل این چه دست
سخت کمانش همه سنگ آهن است | تیر نشانش تن و جان من است
سروری از همت سر اوست این | سین تو طول سر و پای بین
بر سر سین است عجب شاهدیست | مست شراب است عجب زاهدیست
شهد فشانست شکر پای او | شربت ریزان دل دریای او
سبز بر بهار همه سیر از وی است | نیست بهار اینهمه سبزی کی است
او ست کس و بس همگی ناکسند | او ست رسا و همگی نارسند

هستی او در همه نیستی / ورنه تو از هستی خود نیستی
ساخته او هستی خود را عیان / سوخته خود هستی ما را میان
هستی او در همه جا سرکش است / هستی ما سوخته در آتش است
چشم من افتاد بهستی او / بیخودیم پرس ز مستی او
هستی او مست کند شاه را / دیده کسی هستی الله را
هستی الله بدستم فتاد / شاه کسی پرس خدایم چه داد
بر که یکی حرف مبدل کنم / مختصر خویش مطول کنم
لب بگشاییم ثنا خوانیم / حرف کنم بیش ز خدا دانیم
حرف ز سرم همگی سر کشد / سین سوادم همه آتش کشد
سوز دار و آنهمه سودای سین / افتد انگشت بر ویش چو شین
گرچه نه زاین سین بود غیر دوست / غیر کسی دیده که در دیده موست
لیک من از ساده خود بشکفم / گرم از آنم که بر آتش بیفم
جامه که از تن بکشم دوست را / غرق شوم آنهمگی اوست را
سرمه در آن چشم بود نیک زیب / لیک بود چشم مرا بی حسیب
سرمه سیه رو بود آن دیده را / وا که کنی دیده پوشیده را

قامت

قامت او زیب دهد جامه را / مضمون پیچیده بگشود نامه را
بند قبا را بمیانش مبند / زود که برخاست همه بند کند
کوتهش از دست همه آستین / کو که کنی راست همه جاش چین
پاش نپوشد لب دامان کهی / نیست فتد ابر بروی مهی
نیست سر او ز کله زیب بر / بلکه کلاه است از آن سر به فر
بین به بنا گوشی در گوش او / داده بدر آب بنا گوشی او
نیست بآن زلف کجی زیب ده / کو که ببندد به جبینش گره
نیست کمان ابروی من بند تیر / آهوی دلهاش فتد از بگیر
نیست به تیر مژه اش یک کمان / صید فتد از نگهش پیکان
دیده اگر وا نکند وا مکن / دیده کند از دل دریا سخن
آن رخ را سرخ و سفید است سهل / بر رخ ظلمت سیاهی جهل
آن لب را خنده مکدر کند / زاب وضو بر دل ساغر کند
آن ذقنش گوی بچرخ آورد / قیمت خود را که به نرخ آورد
چاه زنخدانش چو یوسف کش است / چاه پر از حسن که یوسف خوش است
غبغب او خوش نه با فتاد کیست / خود حق داناست که افتاده کیست

حرف ز دندانش بگفتم چه شد
باز از آن سین کج لا بد و بد

حرف دهانش ز دهانم فتاد
مغز ز شیرینی جانم فتاد

حرف زبانش ز زبانم برفت
گشت کلمه ز زبانم درافت

نیست بدندانش صفا بخش آب
هست ز خوی روشنی ماهتاب

نیست دهانش ز تبسم نکو
فرع باصلی نشود روبرو

نیست زبانش که بشیرینی است
روشن از و دیدهٔ خودبینی است

نیست کلامش بشکرریزی خوش
ترش کسی خورد کند رو ترش

حیف که از سینه نکردم سخن
مانده در سینه همه حرف من

سینه او را بر صد سینه ام
نیست جز این خواهش دیرینه ام

سینه او هست بصافی منیر
مهر بود بهر همه را دستگیر

حرف دلش میکنم ای دوستان
بلبل مست آمده در بوستان

نیست کهی مجمل تفصیل او
دیده مشتاق گشاید برو

آن دل و صد بحر از و قطره
آن دل و صد مهر از و ذره

آن دل و این نه فلکش پایمال
هیچ بیانم ز دل اهل حال

آن دل و این دست بپا کوتهش
پای سخن بسته بود در رهش

آن دل

آن دل و یکدست درازی چنان
تافته سرپنجهٔ هفت آسمان

بلکه درازیست بان دست بند
دست همان است که پیچد کمند

آن دل و یک پای روانی بناز
خاک رهش نقش بروی نیاز

بلکه دل ناز بپاو بسته است
ناز نیاز از دل اشکسته است

آن دل و یک قامت بالای ناز
نیست ولی از غم او ناگداز

بلکه بلندی همه جا پست او
پست و بلندی همه در دست او

آن دل و یکبند قبا بسته
یک گره زلف صبا بسته

بلکه همه جا گرهش بسته است
تا گرهی خود بپیوسته است

آن دل و آن یک کمر رفته
جمعه ناز است پس هفته

بلکه همه رفته بدنبال اوست
موی از آن کاکل و لال او

آن دل و آن یک دهن محض نام
لیک از و سر زده هر جا کلام

بلکه باو محض همه بسته دل
اصل وجود است دگر فرع و ظل

آن دل و حرفی نرسیده بلب
خانهٔ سی روز بسوزد بشب

بلکه رسیدن نرسد در پیش
خیز و افتد دل مست از پیش

آن دل و آن لب شکر بسته اش
همچو مگس خال بگلدسته اش

میده

بلکه همه بند شکر بند نیست — بند باین بند دل خویش وایست
آن دل و دندان بخود بسته — نرم کن صد دل اشکسته
بلکه بخود بستگی آنجا کدام — بسته خویشند چه خاص و چه عام
آن دل و آن رخ که بتابد قمر — بر دلها صبح شود پرده در
بلکه همه تاب در آنجاست خام — شهرت عشقاست همه جا بنام
آن دل و آن چشم که پوشد بناز — مردم دیده همگی آب باز
بلکه بپوشد همه پوشیدگی — منکر این شه شده نادیدگی
آن دل و مژگان که دم خنجر زند — قطع بهردم ساخته بهر جا سر زند
بلکه دم خنجر آنجاست گم — گم شده ما بین دو ورنست دم
آن دل و آن ابروی طاق بلند — سخت کمانیهم نکند تیر بند
بلکه همه ابروی طاقست جفت — سخت کمانهم ز خرافات دو خفت
آن دل و جبینی که بر پیشانی است — مردن آنجا همه آسانی است
بلکه همان جبین که تو بینی بند آن — کنده همه بند ز پیوند آن
آن دل و آن رسته که موی شب — روز باو بسته دلی از طلب
بلکه همه رسته تار ستهاست — چشم خدا دیده باد بستهاست

آن دل

آن دل و آن زلف که هر پیچ او — آهن کاهی نکند کار مو
بلکه همه پیچ در انجا گم است — یک در کوشش یک قلزم است
آن دل و آن خال سیه تر ز مو — مشک از آن نافه نبرد است بو
آن دل و آن گردن بیضا بید — جلوه کر روشنی نیک و بد
بلکه به بیضاش همه دستها — کشته حنای کف پا بستها
میشوم اندر پی تعریف میم — بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف میم بسم الله

میکنم از بسمله اش حرف میم — بسم الله الرحمن الرحیم
میم یکی اسم و مسما بود — همچو دو میم بمعما بود
اسمی او صورت دو میم و یا — همچو دو چشم که ببیند دو جا
چیست مسمای اول سیم — بسم همند یست که بر دشت دم
اسم و مسماش یکی فرق ساز — ابلقت از غرب سوی شرق تاز
منکه بهر جا بروم بعد ازین — اسم و مسما که بگویم ببین
اسمی او کثرت عالم گرفت — [illegible]ی برش را دل گرفت
حرف مسماش قد دلبر است — آن دم میم است که بر سر است

آدم

وحدت را بسته درون گره / پای شکسته شود از بسته به

بود رخ یافتن آنجا نهان / آدم را ره نگفتند تا کهان

هست دو میم اسم و مسما یکی / جمله سه میم است بدان اندکی

هست نمایان بیکی هر سه میم / بسم الله الرحمن الرحیم

تا که رسم بیش دو میم دگر / باید از اول بشوم لب شکر

کثرت و وحدت بمیان در شده / دیده و رخسار برابر شده

باید از اول سخن زان کنم / کثرت و وحدت جسم و جان کنم

کثرت و وحدت بهم بسته اند / یکدگر را همه در خسته اند

آنست در بس کم که همین کم درآن / سخت کم است این کم یکدیگران

هر دو بهم دیگر خود گشته کم / اسم و مسماش همه میم دم

میم اسمی دو گره دارد او / یا بمیان از همه به دارد او

هر دو گره هست ز دلهاش تنگ / خیز و گشا لیک بدندان در

نیست بجز یک بمسمای او / بسته دل من بهمه جای او

خیز که گفتم بگشایش گره / میل تو با دو است ترا این دو به

منکه ببستم یکی و یکترش / یکدل من خواست یکی بهترش

آن دوی تو

آن دوی تو که همه اسم است و بس / دل بهمان اسم تو بستی ز کس

این دو بیان بستهٔ اسمند حیف / جام تهی باده نباشد بکیف

یا یکی این بند مسما شدیم / اسم بلند از همه اعلی شدیم

بستهٔ اسمست همه عین اسم / بند مسماش به از جان و جسم

بستهٔ اسم است که عنقا بگرد / هست به از هر دو همه نام مرد

بند مسماست یکی آفتاب / گفت هزار و یک نامش جواب

بند دویی کیست یکی ماهچی / هست نصیحت گر یک صاحبی

بند دویی کیست یکی جامه / راه رو ذو ذرتهٔ عمامه

بند یکی یک تن پاکیزه / نگر داز ناز بهر ریزه

بند دویی گیسو یکید رد چشم / دیده کور روی همه در ناز خشم

بند یکی دیده پر خشم و ناز / او ز هزاران یکی گشته باز

بند دو آن سر خالی ز مغز / بشنو از طبل تهی صوت نغز

بند یکی مغز سر پر خیال / بسته خیالی همه با ذوالجلال

بند دویی یکدل خالی ز مهر / از قهر افتاده بر وی پس سپهر

بند یکی آن نظر آفتاب / عالم دل را کند او پر ز تاب

میم کجا می برد این چشم ما | آب برد دیدهٔ ما را زجا
اسم و مسماش در انداختم | کار دوئی را یکی ساختم
با یکی آییم بقلب سلیم | بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله را همه گیریم پا | برزده خیزیم بروی هوا
بسم الله است بنام خدا | خود منم آزاد غلام خدا
بسم اللهم همه اسم من است | دوست اگر جانست بجسم من است
بسم اللهم تن و جانی پاک است | تخم که افتاد بخیزد ز خاک
بسم الله آن دل پردو نیست | تربت و یک جمه پر او نیست
میم همیست دو چشم دوناز | گاه یکی بو شد و که هر دو باز
در دل او غیر رخ یار نیست | غیر رخ یکسینش کار نیست
این سه بصورت همه حرفند لیک | هر سه بمعنی همه یکنام نیک
این سه یکی طاق بلند سپهر | گاه بپایش نرسد دست مهر
این سه همه آن سه موالید جوش | دار د از گرمی وحدت خروش
این سه همان سه سر سخت کمان | چونکه رسد تیر همان جا همان
این سه همان سه پر تیر خدنگ | بیش ز پیکان برود روز جنگ
ببرد

این سه

این سه همه هست سراپا به یک | دیک بلند است ز هر خاک و ریک
حرف مسماش ذکر کی کنم | بر سر این زنده چه هی هی کنم
کیست مسماش یکی طاقهٔ | لیلی مجنونست بیک ناقهٔ
کیست مسماش یکی سر به پیش | بردم آن ناقه بزن چنگ خویش
کیست مسماش یکی آن براق | ساق بهشت از دم و دمهم ز ساق
کیست مسماش یکی پیکهٔ | پیکه که او خانه کند مکهٔ
کیست مسماش یکی آفتاب | روشنی شب بود از ماهتاب
کیست مسماش دل آگاه شاه | هیچ شود او بر انجمنش گواه
کیست مسماش دل پاک من | پاک ترش از دل دریا سخن
من که فتادم بمسمای خویش | پس ماند باز همه پای پیش
هر قدمش بر سر منزل بود | خانهٔ او خانهٔ هر دل بود
من بمسماش که پیوسته ام | در همه دل جان شده بنشسته ام
جان شد نقش راز مسماش خواه | دل شد نقش چیست بگو یا آله
جان شد نقش چیست یکی آسمان | دل شد نقش مهر و بعالم عیان
جان شد نقش چیست یکی روی پاک | دل شد نقش چیست بدید هلاک

غریبانست ... کار است
بر
این سه یکی سه سوی یار از جان
کالبد جو از لحد ... مزار دم

حرف بدیو انگیزم می کشد   آه چه دانم که گیزم می کشد
می کشدم گاه بصد عزو ناز   میکشدم گاه بخود بی نیاز
کشتن من هست صوابش همه   هست کشیدن بجوابش همه
چون نشوم من همه دیوانه اش   مست برآمد همه از خانه اش
تیر و کمانش همه همراه اوست   بسته نگاهش همه با شاه اوست
مست که با تیر و کمان گرد دست   دوخت بیک تیر بهر جا که نیست
کیست که تا بد نگه مست را   کیست بر آتش بنهد دست را
جز من یک طفل ز خود بیخبر   آتش بر خویش گمان کرده زر
پیر که او هوش بدست یکی است   طفل به بینش همگی اندکی است
یک تو باین اندکی من نگر   او به لطافت همه مغز شکر
عاشق اینطور لطافت منم   دود جدا میکند از خرمنم
حرف که افتاد لطافت مزاج   طبع ز خورشید بسر ماند تاج
آه ز مضمون که بود پُر ادا   جلوه کند بر دل روی خدا
معنی نازک بگشاید دلم   حرف که سوزد همگی حاصلم
لفظ که او هست میسّر تمام   میبرد او هم دل هر خاص و عام

هر دو اگر جمع شود آن زمان   هست دو تیر از دهن یک کمان
بر دل سامع که رسد تیر او   رحمت گوید همه بر پیر او
آن دهن من بود و گوش من   کیست ثنا گوید بر هوش من
اسم و مسما همه را یافتم   یافته پیچیده بخود تافتم
اسم و مسما که ندارم بخویش   بهر چه خود میروم از خویش پیش
کیست که او پیش شود از خودش   پیش ز سیمرغ شود بد پرش
از تن سیمرغ خبردار شو   پیش گذشت خود را یار شو
پیش گذشتن نبود کار کم   کم برسیدست در آنجا قدم
این قدمست بهر رسیدن بود   معتبرت حیف کشیدن بود
بر قدم خویش چرا نیستی   گر قدمت هست چرا ایستی
پیش بنهاد قدمت هست   ای تو در استادن خجل نادرست
بر قدم خویش نگاهی بکن   راه نرفتست قدم را بکن
راه روانرا قدمی هست تیز   بر سر خود او بزند تیز خیز
میم چه با آوردم در سخن   آه ازین میم من و نون من
من همه در میم شدم غرق و برق   غرقی من غرب و مرا برق شرق

آیم الف را همگی بعد میم / بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف الف الله

وصف الف میکنم از بعد میم / بسم الله الرحمن الرحیم

بود مقدّر همه در بسم او / آمده جانی است درین جسم او

روی نمایان همه زالله شد / شاه جهان در نظر شاه شد

راست که الله همه را مظهر است / اینست ز خورشید مرا ظاهر است

مظهر کلّ او ست بچشم یقین / چشم گشا و رخ خورشید بین

مظهر را بین و ظهور همه / ظاهر چون نیست شعور همه

هست شعور تو در اینجا نهان / چون الف بسم شده بی نشان

کی کشد او سر همه زالله من / قد الف بیند این شاه من

خانه خرابی است ز دست شعور / چشم نباشد چکند روی حور

کیست که او چشم ترا دوخته / روز ترا رفته شب آموخته

مانده به پیش نظر تو کتاب / چشم تو آورده باین را بخواب

دیده اگر و است کتاب تو روست / ورنه ز خطش نگاه تو موست

بینگی اش بر دو ندیدی نقط / میکشی از خواب ببینیت خط

چشم تو

چشم تو بر خال و خطی کم فتاد / رو سیهی چشم ترا درکشاد

مصحف رو جلوه گر بیها کند / خواب ترا راهبر بیها کند

کس چکند آنکه ترا کرد این / پشت ترا سخت بزد بر زمین

قوّت تو و فلک اندازیی / داد ترا طفل کلان بازیی

هیچ نداری که بخیزی ز جا / از ته پای همه آن ناخدا

کشتی تو شد همه در چار موج / غرق شدن میبرد او را بر اوج

کیست نهنگ آن اجل کجب تو / کشتی غرق تو شده تخت تو

حیف نشد هیچ ازین بحر بر / این لب خشک همه قند و تر

خشکی لبهای همه قند تو / خرمگسانند همه بند تو

خرمگسا ترا همه زان لب بهل / ورنه بزن آن لب گل را کل

دست یکی بر دم شمشیر کن / خرمگسا را به ته شیر کن

گردن این خرمگسا را بزن / تا که عسل را نزنندی دهن

نیش شکن آنهمه زنبور را / نیش مزن آنهمه دور را

چنگ بزن سخت بدامان آن / لیک بکن پاره گریبان آن

داد دل خویش ازان برگیر / نان ترا بهر چه کرده خمیر

ریش که دارد بکنش تار تار   تا که نماند یکی تا از هزار
دست بریشش بکند هر زمان   خنده بریشش بزنندی زنان
دستِ تو بر ریشِ تو آید همه   مرد شدن را تو کنی زمزمه
خیز که گفتم تو بخیز و بکن   دست بریشش کن و بشنو سخن
ور نه شود ریش تو گنده تمام   هیز بگوید همه ات السلام
مردی تو و همه نامردیی   ریش تو بر روی تو و زردیی
سرخی رُدی تو همه زرد شد   سرخی روی زن نامرد شد
خیز بکش آن نکس پیر را   بشکن آن آهنی زنجیر را
من همگی خیز و ترا کاهلی   جاهلی و جاهلی و جاهلی
عمر که بگذشت قضا چیستش   دوزخ تو راهنما کیستش
دست کشا دامن صحرا بگیر   پای کشاد تو و بر فرق پیر
چشم کشا بر رخ عالم نگر   مظهر و اظهر تو شمش و قمر
مظهر من باز بدستم رسید   دیدهٔ من بر رخ الله دید
می بکنم حرف ز الله خویش   فیض سخن بدهد بر شاه خویش
در پی تحقیق بلفظش شوم   تا که بمعنی همگی رَه رَوم

اصل بود

اصل بود الله را الّا اِلَه   گشت ز اِجلال خود الله شاه
رفت الف خود ز میانِ کمر   همچو میانی که نبوده کمر
لام بلام است که مُدغم شده   یک دو لب قند که با هم شده
بر سرِ الله یکی مد شده   آن الف رفته یکی قد شده
هست الف اول ممدوحِ من   آمد در جسم من آن روح من
لیک همین حرف میان رفته را   در الرحمٰن بکنم گفته را
اول الرحیم کنم آن الف   باز در آن مانش کنم مختلف
همچو که در بسم نهان بود آن   بر سرِ الله نشان شد عیان
باز بر آمد ز میان آن بناز   بر سرِ الرحیم شود سرفراز
سر بمیان باز بر رحمٰن رود   از سرِ الرحیم دگر سر کشد
گاه نهان است و عیان است گاه   زیستن و مردن در کار شاه
خواهم تفصیل بجایش کنم   باز در آنجاش ثنایش کنم
آن الف اول خود را بگوم   بعد کنم بر سرِ دیگر هجوم
آن الف من سرِ الله شده   ز آنست که پنهان همه الله شده
الله و شه هر دو الف در میان   گاه عیان هر دو و گاهی نهان

چونکه الف همره این شاه شد / بازا الف آمد و آلله شد

آن الف من لب معشوق من / رفت بمستی ز صندوق من

مستی من شد ز الف ای فدان / نیستم از مستی بالا مدان

آن الف کم شده را یافتم / در طرف الله بشتافتم

باز کشادم دل الله را / باز از آنجاش شدم ماه را

سر به عیانیش جهان را بتافت / سر به نهانیش همه موشکافت

رو بهم دیده شده هر گرا / تا نشناسند همه هر چه را

عاشق و معشوق بهم روبرو / باز ز همدیگر خود سر فرو

دست بگردن همه عاشقان / روی ببوسند گهی فاسقان

دست تلاش همه با دوستان / باز شنو آن همگی اوستان

دست که بر هر لب جامی کنند / از لب معشوق سلامی کنند

دست بهر پای کنی هر لب / ای تو چو تبخاله بلبها ز تب

چشم تو افتاده بآن زلف و خال / جهل تو پنداشته صف نعال

جاهل را صف نعال است صدر / کاهل را تیره بود روی بدر

جاهل و آن دامن بچیده با / کاهل و پایی نرسیده بجا

جاهل و آن دست ز فرمان جدا / کاهل و دستی نرسد با قفا

جاهل و چشمی که ندیده بهار / کاهل و پایی که نرفته بکار

جاهل و قدی که کمان حلقه اش / کاهل و تیری نرسد به آتش

حرف ز عالم کنم و عاملم / هر دو بود جانم و هر دو دلم

عالم و یکدست بر روی یار / پر ز گل و سنبل روی بهار

عامل و یک در عمل خود تمام / فیض رسان دل هر خاص و عام

عالم و یک دیده ور دوربین / رفت بمعراج بعرش برین

عامل و یک کار خود او کرده / جان ببخشیده او بدل مرده

عالم آن هوش که طیران او / ساخته ما را همه حیران او

عامل و معمار همان آسمان / سینه که دل هست در آنجا نهان

عالم و آن تیر خیال بلند / گردن هر شش جهتش در کمند

عامل و آن گردن بردار با / منت در گردن و بار نگار

هر دو ز یکدیگر خود بهترند / جمع شده از همه عالی‌ترند

هست یکی زین دو یکی را بجحت / باشد او را همگی علم بجحت

عالم اگر بیعمل افتاده بد / عالم باشد ز دو جاهل نه زد

یعنی عالم در تحت عامل است

عامل را هیچ نشد پای گیر … علم و عمل هر دو شد جای گیر

هست مرا و را همگی تاج و تخت … دامن سلطانی او گیر سخت

من که نیم عالم و عامل گهی … زود بیفتم ز دل بی آگهی

علم من و آن عمل من یکی … سر نکشید نه گهی اندکی

من چه عمل کردم کان یافتم … جسم نه بر کاسته جان یافتم

حرف که در گوش من آن خوب است … حرف کند زنده که او مرده است

از عمل خویش ندارم امید … با کرم تست مرا اعتمید

حرف الف تا بکجاها کشید … سایهٔ آن سرو بجاها رسید

حرف مرا از قد خود طول داد … در پی او این من و پای گشاد

حرف وداعی بکنم حاصلش … گر بدهد رخصت من از دلش

از لام الله کردم کلیم … بسم الله الرحمن الرحیم

عف

تعریف لام الله

حرف ز لامش بکند این سقیم … بسم الله الرحمن الرحیم

می شنو از من همگی حرف لام … اینست کلام و همگی لا کلام

بعد الف هست در ابتدا او … آن قدر اسرو شده روبرو

هیچ دلی نیست که زو شاد شد … وای اگر سرو من آزاد شد

سرو اگر سخت کند پای خویش … هیچ نماند دل در جای خویش

بیش و بیشش سر و قطاری شده … دلها را دار و مداری شده

دامن خود را همه در چیده است … اینهمه دلهاست که در دیده است

دلبر من دامن پر دل بود … گر بفشاند همه مشکل بود

دامن پر دل همه باید گرفت … دست جفا را که گشاید گرفت

دامن او دامن پر گل بود … دامن گل دامن سنبل بود

آن گل و سنبل که بهم یافتند … مرد همانان که دلی یافتند

دل که هزار است همه گم شود … کو که بکثرت همه انجم شود

هست یکی باغ پر از بلبلی … لیک همه ناله ولی از دلی

زخم شکاری همه در دل جبان … ناله کند چند زبان در دهان

بلبل و صد نوحه بروی چمن … لام من آورده مرا در سخن

من که سخن میکنم از آن دهان … خوش لب و دندان شده اندر نهان

من که از آن لب سخنی میکنم … دیده ام جان تنی میکنم

لیک حریف من و مخفی کلام … آورم او را من خوش نظام

گر بسخن کار میسر شدی   کار نظامی ز فلک برشدی
گر ز سخن یافتمی بیش شد   رفت و جز تفهیم همه را خویش شد
بود همه منکر این یافتن   حافظه اش نیست چه گوید بمن
آه ازین دست حریفان کذب   فربه دانند همه نان کذب
جامهٔ کذب است بهر قد شان   کذب نمایان بسر قد شان
جامهٔ ایشان همگی آستین   دست گرفتن همه پیشش حین
لیک گرفتن همه نایافتن   زلف کجی فی کجی بافتن
جامهٔ ایشان همگی دامنی   پای ندیده است کهی از تنی
جامهٔ ایشان همه گریبان تمام   بوسن آن گردن بوسن بیام
جامهٔ ایشان همه تیرزها   لیک همه پهلوی جیب کرده جا
جامهٔ ایشان بنود نامه شان   هست سیه بخت سر خامه شان
نامهٔ ایشان همه مضمون بود   لیک همه قابل جیحون بود
رفت مرا دست بهر سو روی   حرف ز لامم نشده از نوی
قصهٔ لامم که نکردم تمام   هر چه بگفتم همه خوردم حرام
لام من آن میم ز بسم الله است   اسم و مسماش گذشته است

میم که آن قسمت خود را بیافت   اسم و مسمای خودش را بتافت
لام چو میم آمده ملای من   اسم و مسماش شود در سخن
اسمی او آن قد موزون بود   دامنش از دایره بیرون بود
چیست مسمایی آن قد مد   دورهٔ دامان که بپایش فتد
اسم و مسماش همه در خورند   از گل خورشید همه بر خورند
گاه ز اسمش شنو و شاد باش   که بمسماش بتن باد باش
گاه بگرد سر اسمش بگرد   که بمسماش بنه روی زرد
هر یکی طاقند بدوران خود   دامنهٔ جمع و پریشان خود
دامنهٔ یک همه دامان گل   دامن دیگر بشده میم مل
دامن هر یک همه دامان دل   دامن لام رسیده بگل
دامن منهم همه آن لام دان   لیک مرا دامن خوجی جهان
اسمی او راست نه خالی بقد   هست مسمایی او سرمد
در سر اسمیش همه سادگی است   مد مسماش ز آزادگی است
دامن آزاده بدستم فتاد   در کف من آمده نقدی نهاد
من همه خود بندهٔ آزادیم   بلبلم و رو بگل شادیم

بود چو آزاد کیم یکسان — آمده بگذشتم خود از میان

جمعی از ایشان بمیان مانده‌اند — جمع دگر خود ز میان رانده‌اند

ما که درین گوشه وطن کرده‌ایم — خود گذری بود چمن کرده‌ایم

خود گذریهای من این کار کرد — چشم مرا در بدر یار کرد

دربدرم ساخت بهر گوشهٔ — دیده بخالی فتد و خوشهٔ

دربدریها همه کارم بکرد — سرخ نشد از رخ او روی زرد

چون پر آزادی من بر گشاد — روی بمالید بپای مراد

دامن آزادی خود گیر من — گشته مریدم من و خود پیر من

رستن من از همه آزادیست — هست مریدی همه ناشادیست

رسته میان را مگسی کار نیست — دیدهٔ او جز برخ یار نیست

حرف میان است همه تازگی — گر بکنم بگذرم از تازگی

حرف همان به که کند تازه‌ام — تازهٔ من حرف باندازه‌ام

شکوه کهی نیست ز دوران مرا — هست باین بخت مرا ماجرا

هر که خوشا و شد او شاد شد — راستیم دیده بفریاد شد

دور شد تنها همه از راستی است — لیک بنزدیکیش آراستی است

گر همه دورت

گر همه دورت بکند از درش — لیک در اندرز در دیگرش

آخر با چشم برویش کشد — آخر بین کج شد اول فنا

اول اگر بود فراقی شاه — شاه جهان زانکه آخر سپاه

فتح همه دستهٔ شمشیر اوست — پنجه بسخت و همه در زیر اوست

نسخه: قبضهٔ

دشمن او بود همه تیغ لاف — کشت غلافش همه او را شکاف

من کج از مستی منهم بقرار — آه ازین مستی روی بهار

لام لب یار کجا او فتد — لام کلامم همه از دست داد

لام لبش دیده مرا بسته‌اند — لام کلامش همه با خود نخواند

لام لبش را لب من بسته است — لام کلامش ز میان رسته است

لام دو باشد همه [illegible] — تا بکدام [illegible] شاه را

ظاهرش آنست باول [illegible] — آن دگرش کو که معطل بود

اول را دست بپا کرده‌ام — اول دستی بخدا کرده‌ام

اول را هست یکی دشت بیش — گیر دو سازد همگی را ز خویش

گرچه در اول همه او ظاهر است — باز همان است که در آخر است

لیک دوباره کنم او را کلام — در پس اول بهمه خاص و عام

مستم و هستم همه از خود گذر … نیستم از خود سر موبی خبر
باورت ار نیست کلامم نگر … دیده گرت هست بلامم نگر
هست بهستیم همه حرف دل … هست نمایان شود از قیل و قال
مستی من نیست کند هوش من … جوش زند از دل خاموش من
هستی من نیست نباشد گهی … لیک همه بی زندش آگهی
در همه جا حرف من از مستی است … چون همه جا حرف ز بر دستی است
دید کسی پستی حرف مرا … هست همه وسعت ظرف مرا
اینهمه دارم سخنان بلند … دست دراز نیست که دارد کمند
طالب راهست همه دست هیچ … تا که برارد همه او را ز هیچ
روی برو میکند او دوست را … میکند از مغز همه پوست را
راه بپایان بریش طاقت است … بلکه همیشش همگی عادت است

زاهد را سوی لم آب آورد … منکر اگر هست مغرق کند
غایب را خود بخطاب آورد … بهمه در جام لم غرق کند

الله را روی نماید تمام … لام شود ذوق غم آخر بلام
دریاها را لب جو جا کنند … لام بجام لب دریا کنند
چشم شود لیک بدریا یکی … چشمه و بحر همه آید یکی
طرز سلوکش همه دیوانگی … معرفتش هست بیک خانگی
داد خدا هست همه دست او … حق رسی از یک نظر مست او
دست بلامم همه کوتاه شد … دست بلام دگر از شاه شد
لام بلام است همه متصل … دست من از هر دو شده ناگسل
هر دو بهم سخت چه پیچیده اند … مردم بینا همه در دیده اند
لام دویم را بشوم دل دو نیم … بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف لام ثانی الله

میشوم آن لام دگر راندیم … بسم الله الرحمن الرحیم
لام دگر یار دگر شد مرا … گل دیدم وقت ثمر شد مرا
شهد چشیدم شکر آمیختم … بندگی باد گر آویختم
از یکی آگشته خلاصم دلی … زلف بجا بست دلم کاکلی
من ز چه رو بند بپابی شدم … می بکف و بازیی می شدم

یک لب شیرین ته دندان مرا   یک لب دیگر شده خندان مرا
یک بر رو جلوه کرم نا شده   یک در باغ دگرم وا شده
یکدستی دست مرا ناگرفت   دست دگر از ته دریا گرفت
از خال پشت لبش ناگزیر   باز شدم زیر لبش را اسیر
آه ازین دست قطار بلند   یکدگرم کار کند تا بچند
صید یکی مرغ و شکاری هزار   بلبل افتاده درین لاله زار
گو که برندش همه دل خون چکان   لشکر حسنند همه این یکان
دلبری از خردیکان یاد گیر   هیچ دلی نیست درین دست بر
لاله عذارند و همه داغ کن   هست دلت میل سوی باغ کن
یکدر باغیست در دیده ات   دوست چه فتحیست که بخشیده ات
از تو نظر باغ ازان روی پاک   از تو جگر او همه دست هلاک
خیز یکی دامن حسنت بگیر   دامن او دامن فتح است و بر
نور که در دیده بینای تست   باغ رخش خلد و دران جای تست
باغ کمی نیست ترا دیده است   دوست صفائی تو بخشیده است
از دو طرف هر دو فراوان بود   این جگران مایه چه ازان بود

بمولی

هوش در آن چشم یکی تیز کن   جمله غرورسند تو انگیز کن
مردی تو چیست همان هوش تو   تا فتم از هوش خودم گوش تو
آنچه مرا آمده در دست من   مینهم آن لقمه ترا در دهن
هست اگر دندانت تیز سا   پاره بکن مزه آنرا بخا
بمزه گر هست بروتش بمان   ورنه فرو بر زبان دراز
بمزه گفتیم نه که آن بمزه است   بی مزه گفتن همه آنرا بزه است
بمزه گفتن همه از بهر آن   شاید باشیش همه در گمان
ورنه ببشهدم همه شیرینی ام   بمزه گفتن همه نادینی ام
منکه درین لذت افتاده ام   مست خود از دست همان باده ام
آه ازین چشم من و روی دوست   آه ز چشمی که بروی نکوست
چشم من از نی یار خبردار کرد   دیده من از خودم اظهار کرد
خویش شناسی من از دیده شد   یکدستی بود که گل چیده شد
چیدن گل هر که کند دست پیش   چیده منم آن گلم از چشم خویش
آن گل را هر که نهد بر سرش   دیده من بنگر و آنرا برش
منهمه چشمم همه بر روی گل   دست نفرقم همه از سوی گل

دیده چو گل سوی من آن نظار | دست گرفت و بکشیدم کنار
آنهمه نظارهٔ من کار کرد | این سر را در بغل یار کرد
مطلب من زانهمه حرف حسبت | مطلب اعلاست ترا دل بزیست
مطلبت اینطور تمنا بود | چون طلبت نیست که اعلی بود
در خور مطلب بطلب باش تو | تا که شوی لایق شاباش تو
مطلبت اعلی و تو کوته طلب | روز تو پس رفت شب این ره طلب
طالب روزی ره شب را بگیر | تا که شود صبح دمت دستگیر
هست بطالب دل کاری مرا | بنماید آن رخ یاری مرا
هست طلب دوست نمایان بود | نیست طلب روی بیابان بود
هیچ طلب را نتوان کرد حرف | پست و بلندش چو کنی عمر صرف
وصف طلب آنهمه مشکل بود | گر همه خورشید بود ظل بود
قدر طلب کیست که داند چو من | میرود از قدر بمنهم سخن
من که بدانایی قدرش کمم | باز بدانایی آن اندکم
با الله همه ای دوست که اندک مدان | من بهمه در همه ام یک مدان
منهم آن در همه را یافتم | در همه چون آن همه در یافتم

منهم را

منهمه آن در همه را در شدم | بود گر یا نکه همه سر شدم
از طلبم بود که یکدل شدم | از همه ره در همه منزل شدم
بیطلبیهای تو برد از رهت | یوسف بی حسنی اندر چهت
بیطلبی کور کند دیده را | بلند کور از طلب آن دیده را
دامن یعقوب بگیر از طلب | دید درون چه آن ماه شب
گریه همه در پی او راه رفت | پای مرادش بسر چاه رفت
دل اگرت هست ببندش چنان | بر سر آن ماه رود کاروان
مالک سوداگرش از چه کشد | یک زن مصری لب او چشد
طعنه کنندش همه مصری زنان | او به ترنج زنخش ناخنان
هست همه طعنهٔ این مست خویش | کارد کشیها همه بر دست خویش
مست خود از کار ندارد خبر | چیست بگوشش رسد از گوش تر
مست خود از دست خود او رفته است | بیخبر او زان نه دو هفته است
مست خود از خویش ندارد خبر | هست مرا بیخبری معتبر
بیخبری بیخبریم ندید | بیخبر انه ز خود او سر کشید
بیخبریهای من و خواب مست | شاهد را در بغلش کرده دست

نسخه: همه را یکبار

نسخه: چاه

بیخبر بهای همان بیخبر / دیدهٔ پوشیده ورود در نظر
بیخبر بهای من آن شاهدی / مست فتاده بره واحدی
بیخبر بهای همان خواب کور / زاهد را شاهد و دل بحضور
بیخبر بهای من آن چشم تر / طفل ز اشکم نتواند گذر
بیخبر بهای همان بدخبر / طفل یکی رفت بجهی گذر
بیخبر بها همه در بکمند / کاه بجوی نیست بجا گند مند
بیخبر بهای مرا یافتن / یافتن کاکلش و بافتن
بیخبر بهای همه آن سراب / چشم یکی کودن طره بر ده آب
بیخبر بهای مرا آفتاب / جوید و هرگز نه که بیند بخواب

نسخه در

بیخبر بهای همه آن تهی / سوخته از آتش او خرمنی
بیخبر بهای مرا آسمان / دیده و رفته ز کفش ریسمان

نسخه گرفتار

در همه بحثیست همه کار او / غنچه شده پای بر فتار او
دیدهٔ سوزن بسویش کم فتاد / این گره افتاد بدل ناگشاد
من چه با فلاک در افتاده‌ام / با همه پر نقش عجب ساده‌ام
باز که هست مربی من / لیک نرفتند بر پی من

برادیده

لا

رب مرا دیده همه دوخته‌اند / ربی خود را همه بفروختند
نازکی حرف شد اندر میان / قول ابینیر است مرا قوت جان
آدمی از دست خود او کم گذاشت / تخم یقین با بدل خویش کاشت
خواند بعینش بظلوم و جهول / عشق در افراط کند کار گول
یا که ز محجوبی خود گفته است / دیده بد لوانه و در خفته است
یا که بیک صف شکنی دیده است / یکه و خطابش همه بخشیده است
صف شکنانیم همه یکجا بلند / از الم این تن جان غافلند
صف شکنانیم همگی ظالمند / بر نفس خویش همه عالمند
دست بشمشیر جز آدم نکرد / کشت فلک را همه او کم نکرد
این کبر فلک دشمن آدم شده / نیست جز این ای همه برهم زده
دیده اگر چشم بعاشق گشود / رخت رقیب همه بی تار و پود
دیده که هر که برخ یار شد / کاسه اغیار نگونسار شد
کاسه اغیار اگر آسمانست / رفته شکسته بکفش ریسمانست
پاره شده آنهمه دستار خوانش / در همه صحراست پریشان نانش
پای روان است پی آن خویش / کشت ابابیش همه شیطان خویش

ماند فلک از رخ دلدار خود — همت مردان بکند کار خود

زاهد را یک فلکی دیده ام — یک نان بی نمکی دیده ام

دیده چو او نان مرا خوش نمک — میبرد از دست من آن بی محک

گرد دیش از پی نان من است — کرمی نانهاش بخوان من است

بگذر از لام سوی مد نعیم — بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف مد بسم الله

میشوم از لام بمد ای کریم — بسم الله الرحمن الرحیم

حرف بکردم همه لاهین را — قطع بکردم همه مابین را

هر یکی را با یکی کردم گره — متحدی کار من روز به

منکه همانکس که دو را یک کنم — هست به مابین دو بی جک کنم

ای دو دو یکی کرده به تشدید من — کیست یکی در ره توحید من

دامن تشدید بدست من است — بالله توحید بدست من است

من نه چه رو از همه تشدیدی ام — الله و انا است که توحیدی ام

دین من این است مرا نیست دین — کیست چو من سر دین لقین

خود من و توحید و همه شد و مد — یک الفم دوخته جامه لبد

حرف الف آمد در میان — گاه عیان گاه نهان آن میان

آن الفی بود نهان آن به بسم — باز ورا الله شده او زنده جسم

از چه نهان باز ورا الله شده — تا که همه در طلبش شه شده

من همگی گشته ناز و نیم — بند در بسته و باز و نیم

آن قدرا چیست بجز ناز کار — سر و ره باد بقدش نگار

بر سر الله همه قد شده — در دل الله همه مد شده

در دل الله فشود گاه مد — باز بدر دو ز میان مد قد

گرچه نهان بود زبانش کام — بست درین راه زبان را تمام

هر که دلش جا و جگر خون کند — راه زبان بسته چه افسون کند

قدرت هر کس نبود این ادا — حیرت باز آمده کار خدا

راه کتابت همه بر بسته بود — ورد زبان لیک در آهسته بود

طرز زبان بندی او را اگر — سحر و کرامت همه زین بیخبر

بر رخ این لفظ سرافراز تو — در کمر از نیست ناز تو

بر رخ آگاه تو یی آتشی — در دل او آتش ناسرکشی

بر سر آگاه تو تاج بلند — در دل این شاهی آتش سپند

در دل این شاه اگر جا کنی   آتش را روی بصحرا کنی

دل که شود جای تو ای سرو ناز   آتش را کار چه سوز و گداز

دل ز تو و سوختن آموختن   آتش را کار بود سوختن

از تو عیان تر نبود هیچکس   از تو نهان تر نبود بیش و بس

از تو کسی بیشتری ابنرد   بیشتری از تو بجلان و بخرد

بیشتر بیها همه در پنجه ات   کمتر بیها هست در اشکنجه ات

در همه تن جان شده این چه روست   در همه گل تازگیت این چه بوست

دست درازی همه در راستی   پای ز ره کوته و هر جاستی

در دل هر کس بخیالی تویی   هر رخ را خطی و خالی تویی

دل که برد هر که بود دست تست   هوش تمام آن نکه مست تست

جلوه کنی بر رخ خورشید و ماه   تا که برایند ز چاه سیاه

قبهٔ افلاک تو بستی تمام   تا که نشینند بسر خاص و عام

روی زمین سبز ز پای تو شد   خضر ازین ره بدعای تو شد

خضر ز تو آنکه بره پای ماند   خشک که ره بود بسبزی رساند

از تو شد این اسم بتسمیه اش   سبز نشد این ره ز تسمیه اش

آدمی از

آدمی از تست که همخانه شد   هوش بدادی تو و دیوانه شد

در طلبت آدم دیوانه شد   لیک شهرت در همه افسانه شد

در دل شه آتش تو تیز شد   جوش دلش بخت که لبریز شد

هیچکسش چون شه محرم نشد   چیست که شه بهتر آدم نشد

آدمی هر گاه که محرم شود   نیست شکی بهتر آدم شود

بهتری و مهتری آدمی   هست همه از جهت محرمی

محرمی از نیست کس آدم نشد   آدمی از نیست خری کم نشد

از چه خری را تو بگردن شوی   گوش که آدم همه چون من شوی

کاش کنی نکنی بتر یا لکد   پست کنی از سر التقدمد

من که شوم محرم آن خاندان   چونکه ندانست خری کونه دان

میشوم از پای خران خاک من   میرسم از خاک بر افلاک من

گرچه شد از پای خران پست شاه   رفت فلک را همه مدّ آه

مد که بدست من کج قد فتاد   دوست عصای همه در دست داد

خانه بخانه همه جا کافتم   گم شده خویشتنم یافتم

گم شده من که بدستم رسید   گم شده دیدم همه جا چشم دید

چشم من از کم شده ام نور یافت
نور گرفت از وی هر که یافت

یافته را خاصیت این است و بس
گم شده به هر همه در دست کس

آنکه نماند همه در دست تو
یافتنش نیست که شد مست تو

یافته را دست بود کهربا
نشکفدش غنچه باد صبا

یافته خاصیت اکسیر داشت
صید خود انداخت کسی نیز داشت

یافته آن مهر بر اوج فلک
دیده چرا جست بپاشد نمک

آنکه ترا یافته او تافته است
گر نه بتو تافته نایافته است

دست تو از دامن آن درج به
چشم تو ناکور و دران نغز به

روز پگاه تو نه بیگاه به
شب نه نشینی بسر راه به

دزد اجل جای گرفته ره است
در ره ایمان تو گنده چه است

یک کف خاکی همه در دست گیر
ریز همه در دهنش کو بمیر

او که بمیرد همه راهی روی
یافته را یافته منزل شوی

تا نکنی بند ز پا بستهٔ
تا به طبیبی نرسی خستهٔ

کار تو اول پژوهی خانه اش
می بخشی از لب پیمانه اش

گر تو چشیدی زبر امتحان
بشکن همان فر را آن زمان

خاطر جو بیت

خاطر جو بیت گناه آورد
توبه تو روز سیاه آورد

توبه از آن توبه کن و پس گریز
آب ز روی عمل خود مریز

توبهٔ شیطان نبود توبه هیچ
توبه کن از هیچ شیطان مپیچ

گر تو ز ابلیس شوی توبه ناک
میکنی ایمان هر آدم هلاک

آدم را چونکه تو کافر کنی
شاخ تخ شیطان بود و تو بنی

چون شوی از دیدن آن ز خوی خویش
شیطان را پرور و او را بکش

گر تو شیطان کشتی او شوی
هر طرفت خلد بهر رو شوی

چون که باین کار من افتاده است
زان نصیحت دلم استاده است

گنج من از دست همه رفته بود
عمر همه بر سر یکی هفته بود

خود در توفیق مرا باز شد
بنده با آن خواجه اش انباز شد

بندگیت از بر آزادی است
آب یک شتت بر آبادی است

نی که همه آب دهی کشته را
نانت شود خاک و خوری خشت را

نسخه: برد آب د

رنج تو ضایع شود از پای او
نی به سبو آب جو جگر و سبو

نیستم آن پیر که افسانه خوان
تا که ز خواب تو خورم نیم نان

من چو فتادم بسر گفت و گو
حال همین است که دید است رو

هیچکسی نیست که او دیده است … بر رخ آن گل کی خندیده است

خندهٔ منهم همگی زان بهاست … دیدهٔ افشیده بروی خداست

ورنه بنودم همه بر کوب گهی … موسی دیگر راه سخن با شهی

من که عصا را همه دستم برنج … چون نکنم تکیه که افتم بهیچ

دست عصا را همه بالا کنم … حرف زدن را همه بر پا کنم

آب دهم چشم خود از روی پاک … آن نه تشنه و بر جوی پاک

برگ درختان بزمین ریز من … کشت ریاحین را خیز من

یک ید بیضا شوم از دست خویش … هر که بخود دید بشد مست خویش

میبردم هر طرفی مستیم … بحر شراهم بزبرد دستیم

هیچ شکی نیست بمستی او … هست و هانش همه حراف بو

من همگی مست و ز خود بیخبر … مد من افتاد ز بالای سر

مست چرا در پی قدی فتد … تا که همه در پی مدی فتد

باز بهر رو بتنزل شوم … در بر رو دستهٔ سنبل شوم

باز شوم بر سر مد آله … آن مه قدی بنماید بشاه

بیت کریزش همه در دل شود … گل همه بیرون ز دل گل شود

بمن شوم از

میشوم از مد بسر های هو … از بر آن چشم تو چشمی بجو

تعریف های بسم الله

میشوم از هاش بچشم میم … بسم الله الرحمن الرحیم

اسمی و با الف قد بود … های مسماش بسین بد بود

اسم و مسماش دلم میبرد … این ج و ز بهر جاش دلم میبرد

عاشق چشم است در اینجا کتاب … میرود از چشم بر خسار آب

کار کسی چون که بچشم او فتاد … مرغ دل خویش بصیاد داد

چشم کند خانهٔ مردم خراب … چشم دهد خانهٔ مردم بر آب

چشم کند کار که نکند دو کارد … دل که بما بین دو سنگ است آرد

خانهٔ عاشق که سیاه است چیست … مشکل او را بدو آتش زبیست

یکطرفش آب روان میش کیر … یکطرفش سخت کمانی به تیر

یکطرفش آب روان میبرد … یکطرفش تیر کمان میبرد

آب روانش همه از خویش بود … تیر و کمانش همه زان خویش بود

آب ز خود باشد و آتش ز خویش … تیر برد ز آتش و بر وسر پیش

حرف من از چشم کجا میکشد … سخت کمان تیر کجا می کشد

آن ه

کس سخن چشم اگر فهم کرد — آتش سوزان بپر سهم کرد
من که همه دیده ام چشم را — کشته نازم همه آن چشم را
نیست که در طاقتم افتد قرار — طاقت و بیطاقتی چشم یار
چشم برد طاقت عشاق را — آب برد طاعت این طاق را
طاقتم افتاد بدستم کنون — نقطه ازین دایره کی شد برون
من همه طاقم که یکی طاق نیست — طاقی من جفت بدو ساق نیست
طاقی من هست یکی دست غیب — یک ید موسی بعصای شعیب
من که بآن طاق شدم جفت یک — جفتی ام افتاد بخاک هلاک
جفت شدن نیست در اینجا بهی — جفت که گفتم داند آگهی
نیست شدن جفتی آن ره بود — طاق شدن مفتی آگه بود
من ز لجب آگه را آورم — تا که بطاقیم کند باورم
هر که بود آدم این روی خاک — هست بر طاقی ای جان پاک
هیچکس این راه بپایان نبرد — منزل نارس همه در جای مرد
پای ز منزل همه اشکسته اند — پای بدوری همه جا بسته اند
بند دراز نیست بخود بستگی — قطع همان بند ز خود رستگی

هر که ز خود ر

هر که ز خود رست بخود بست سخت — یافت درین بستن خود تاج و تخت
بستن با خود که پس رستن است — هست کلان کاری و کار من است
منکه کلان کار شدم شه شدم — رستم و از بستنم آگه شدم
رستن و بستن همه دانستن است — دانشش هم همه کار من است
من منی من همه بی جا مدان — من منی من همه زان جاودان
هر که گذشت از خود همین من کند — ماند ز خود جان خود او تن کند
هر که گذشت از خود دانا شود — قطره دریا همه دریا شود
قطره دریا که نداند ز جاش — خشک ز بیعلمی اگر شد زیاش
علم بود کارگر اندر میان — ورنه بود خشک لب ماهیان
ماهی من کار کن و علم جو — نیست تری کارگر بحر و جو
بحری من علم بود رهبرت — ورنه گذر کو همه آب از سرت
نیست که بگذشته ز سر آب تو — لیک گران است سر خواب تو
ای تو چو ماهی که فرو یی در آب — ورنه تو باشی همه ماهی کباب
زندگی خود همه از آب دان — حال کتان ورنه ز مهتاب دان
اینهمه آب است که بیحد بود — لیک ز تو اندک یک کد بود

[illegible]

کد تو اندک که رسایی نکرد   بجد بی آب دغایی نکرد
کد تو کی لایق بجد بود   لیک نباید کسی بی کد بود
بیطلبی راه طلب پیش گیر   در طلبی در حرکت گرد پیر
بیطلبی بنده آن شه نه   پس ز خودی خود آگه نه
با طلبی پس حرکت لازم است   آتش سوی کره اش عازم است
هر چه بود خاصیتی دارد او   ره که رود پای هنر دارد او
بی حرکت آدمی طالب است   چونکه طلب بر حرکت غالب است
عذر میاور تن بیمار را   دست بهانه نکند کار را
تو بهمان تن همه یک سر تشی   از چه باصلت همه ناسر کشی
اصل تو اصلی و نه فرعی ولی   هوش ترا پای شکسته شلی
هوش تو هم بود همه جا به پاک   لیک یکی چیز نیش زو بجاک
نیست کسی کار زیک جامه   آه ز چرکین شده عمامه
بسته بعمامه خود بجها   مانده با آن یکسر پر هیچها
آه ز عمامه بر فرق هیچ   شور خریداری و در کیسه هیچ
یک علمی هست نه عمامه است   فوج نمایان همه جامه است

لیک با ایمان

لیک با ایمان زیت هر یکی   فوج شیاطین بنود اندکی
از یکی شیطان همه ایمان بود   وای که عالم همه شیطان بود
دست بر آن دامن شیطان زدی   بشکن برده زن ایمان زدی
لیک یک رهزن شیطان ترا   نیک دراز این سر و زان سر ترا
راه درازت همه کوته کند   که کند این کار مکر شه کند
کرده چنین کار که دست حق است   کن فیکونش همه جا مطلق است
کن فیکونی بنود حق مگو   هست کیت گفت که مطلق مگو
گر بنود کن فیکون نه خداست   ور باشد آنهمه کار خداست
نازکی حرف کی هیک شد   دست گرفته بخدا می کشد
آه ازین دست رقیبان بد   نازک خود را همه زیر لکد
ورنه چرا حرف کنم نازکی   حق گویم شکفم از نازکی
راستیها روی کار آورم   حرف خدا را بکتار آورم
سینه چو پر بود زبان پر شود   یوسف چه تازه ز جان بر شود
مالک دینار خریدش شود   مصر عزیزان پی دیدش شود
یعقوبانش همه بینا شوند   یوسفهایش همه پیدا شوند

بح باشد

نسخه می رسد

یوسفها گفتم و یعقوبها / آنچه بگویم همه دارم بها
حرف بها را که شدم دسترس / گشت از این دوست رسیم با هوس
در پی ها بودن و گفتن جها / پیش رقیبان همه حرف خدا
من نه رقیبان نه تم ای نیکبخت / دامن ها یم همه بگرفت سخت
آنچه بگفتم همه از ها ستم / درد لم او دید بهر جا ستم
دیدهٔ من کور بود هر کش / پند ها را همه با الله هش
های من از من نشود او جدا / هوست که راجع بود او با خدا
آن هی الله ضمیر است و بس / راجع آن ذات کبیر است و بس
گرچه نه آن هوست که باشد ضمیر / جمع الف و لام و ضما بر گزیر
لام و الف جمع با آن ها شده / صورت الله که پیدا شده
هست یکی قول در این حرف تا / هست یکی قول دگر ز الا که
دور فتادند ز با این من / دور ندید این نکه عین من
گرچه تفاوت همه اندک بود / لیک کجا آنکه بهم یک بود
لیک تفاوت همه در لفظ بود / یا فت کسی گرش ز معنی گشود
باز دگر بحث رسد های را / اسم دو حرفی نبود هیچ جا
اسم سه حرفیست چنین است فصل / کی الف و لام قرین است فصل
حرف نشاید که همان ها بود / حرف کجا اسم و سما بود
حرف معمای من سرکش است / مستمع من همه در آتش است
یا کر مرحم بود از پای خویش / ها دی کو یم همه در جای خویش
لیک در آن قول که هست الا که / دیدهٔ شاه است بروی اله
پای تکلف نبود در میان / گرچه ز اعلال نماید همان
باز تکلف بمیان آمده / بنگرش آن یک بمیان آمده
هست یکی لفظ که الله شده / کشتهٔ معنیش دل اشته شده
صورت الله مراد نظر / من از معنی خویشم خبر
صورت و معنیش دلم میبرد / آن یکی نفر و شد دیگر خرد
کردم تعریف حروفش تمام / گرچه بهر جا بودم این کلام
سوی الف میروم از بعد ها / خود بجفایم همه از بعد ها

تعریف الف الرحمن

با الف گم شده گردم ندیم / بسم الله الرحمن الرحیم
باز الف در پس ها سر کشید / آن علم الرحمن شد پدید

گم شده من همه ظاهر بشد غایب من آمد و حاضر بشد

جلوه گر پیش چه‌ها میکند میکند او هر چه بما میکند

عاشق خود را همه دریافته گه رخ بنموده و گه تافته

گاه بدل داده خود سرکش است گاه نهان در دل یک آتش است

من همه سرگشته دیدار او نیست بجز ناز کهی کار او

سرکشی و بردن دل بردن است پرده نشینیش مرا مردن است

آتشها پیش کند دست او آتش ما پیش کند دست مو

ما همگی سوخته مو شدیم از زلف و از خط و ابرو شدیم

گاه سر زلف نمایان شود چنگ بدل نازده پنهان شود

چنگ بدل نازده گفتم عجب روز چرا نیست مگر هست شب

گر خطش صفحه مزین کند دودش آتش بدل من کند

دود که گفتم نه سیاهی بود گرمی از و چند که خواهی بود

گاه با بروش کلامی کند آمده شمشیر سلامی کند

گفتم از ابروش که کردم کلام بلکه تغافل همه دارد سلام

قامت او سیر ندیدم گهی سیر برا گرچه بناشد رهی

گرمی جو

سیری چشم من از آن روی ماه سیر اگر از دل ز تغافل بشاه

این دو محال است مرا در نظر آتش سودای مرا در نگر

گفت بمن یک یک از آن لعل قند ای همه در شکوه چه‌ها لب چنید

گاه عیانم همه در راسته گاه نهانم همه آراسته

گاه همه قامتم و سرو ناز گاه لب جوی و پای دراز

گاه بسر تا جم هر اسم را گاه دل اسم بکنم اسم را

گه بسرایم همه چون آفتاب گاه بدل در شوم ای چشم خواب

تو ز چه روا ینهمه در شکوه عشقت اگر هست بگو جلوه

من همه زین خنده او سوختم آن ز پی شکوه خود دوختم

دیدم در هر طرفی روی او آتش بازیست همه خوی او

شکوه من چشم مرا نور شد شکوه ام از شکوه او دور شد

شکوه من بود که او شکوه کرد جلوه من بود که او جلوه کرد

شکوه من چشم مرا باز کرد شکوه او تا که بمن ناز کرد

سحر
تا بمن آواز کرد

گریه من بود که او خنده کرد شد الف آزاد و مرا بنده کرد

هست ز آزادی او غشوهاش بندگی من همه با شد دماش

در همه جا دیده ام او را نگاه … غافلی شاه مرا گشت آگه

غافلیم بود تغافل که دید … جاهلیم دیدن او را ندید

دیدمش او را همه در عاشقی … رحمت باد ای طلب صادقی

صدق و طلب را همه دریافتم … با الف خویشتنم بافتم

با الف خویش نیم لام الف … لام و الف هر دو بهم مختلف

با الف خویش شدم نقطهٔ … لیک بپایم نبود نکتهٔ

نیست کهی نقطه ز دایره دو … بسته محیطش چو راه عبور

دایره را کار محیطی بود … نقطه همه شکوه صیتی کند

آن الف از بین گذر تا کند … نقطه بچشم خودش آن بانهد

دایره نیست محیط است آن … در شکمش اینهمه باشد نهان

این شکمها همه زان مادرند … قطره و موجند بدریا درند

هست ازین دایره چندان محیط … هست ازین دایره هم آن بسیط

سطح درینجاست مسطح شده … نقطهٔ موهوم منقح شده

نقطهٔ موهوم و خط مستقیم … بسم الله الرحمن الرحیم

نیست درین دایره یک مرکزی … نیست دران افیون عالم زری

نسخه هست

کهو

کیف منت هیچ خبر میکند … گوش کرت باشد کر میکند

دایرهٔ فهم تو بی نقطه چون … نقطه اش آن دل که شد تو بشه خون

نسخه زان

من همه از کیف منیم بیقرار … تو همه زین دایره گیری کنار

چون رهِ دستیت گذرگاه نیست … راست که هر دل چو دل شاه نیست

حیف که از دل همه ناآگهند … چونکه بدلها همه مشغول شهند

هر یکی را دل همه بیت الله است … نیست که این خالصه این شاه است

شاه همه را ز خدا کوشده … گوش تو یک چشمی و پر مو شده

یافتن من نبود باورت … حرف من و این بکس مادرت

نسخه ده

من بدر ری میکنمت در سخن … تو همه در طعنه که بابای من

یافته را حرف بجز طعنه نیست … کار همه طعنه بود هر که خبیث

خسته را جا نه به هر کسی … آتش را نیست که سوزد خسی

یافته را ما همه دیوانه ایم … گوش بکن چشم که افسانه ایم

یافته را قدر که داند چو من … حیف که خالی بود این انجمن

گرچه چو عنقا نبود یافته … لیک بآن یافته او بافته

این عدم خویش باو بسته است … در پس این نام که بنشسته است

نادری یافته باشد دراز — قامت عشقش بود تکمه باز

یافته آن مس که ببالا منم — نادریم نارسش تا دامنم

مس که اگر مطلب خود یافتم — هر چه وجود است باو یافتم

نیست که این یافتن اندک بود — شاه اگر یافت همان یک بود

یافته ام یافتنم را ببین — یافتم آن زلف که یافد بچین

یافتن مس همه بیشک بود — یافته گوید که همه یک بود

ورنه نه نا یافته این حرف نیست — در خور این لقمه و را ظرف نیست

یافته را ظرف چنین است و بس — ورنه در آتش فتد پای خس

نقطه که بیند الف خویش را — بیچد آن مختلف خویش را

دامنش از دست رها کی کند — رجعت اگر سر کشد او کی کند

دست مجازی همه دامن گرفت است — چیست حقیقی که نه چون آتش است

دست مجازی بکند کوتهی — چیست حقیقت بچه لطف شهی

گر ز حقیقت همه نا آگهی — چون ز مجازت بنود آگهی

آنکه مجازش همگی ره زده — نیست که شیطان بره الله زده

هست حقیقت همه بند مجاز — هست مجازت بحقیقت [illegible]

راه روی از بر منزل بود — ورنه همان پاست که در گل بود

خواجه که او در پیش [illegible] — کار کلانی نکند حیف باد

[illegible] بها همه روزی او — گوش برو تا که نه بندد بمو

موی گران زلف بدست آوری — پیچ با آن زلف که آخر سری

بر سر الله همه جا کنی — در دل الله تو ماوا کنی

بر سر الرحمن بس عیان — در دل الرحمن بس نهان

بسم ز تو یک صدف پر گهر — گنج اگر هست چه غم روی زر

گنج اگر هست بکن خانه — ساز به سامان همه ویرانه

آن لب را بند که افتد بکس — بوس کم کاهی بنر آید نفس

آن دم نه را که شوی در بنام — لیک زبان را نرسانی بکام

آن سخنش هست بمضمون خاص — هر که شنید و شد از خود خلاص

آن چشمان چیست که هشیار نیست — مستانه لیک با آن کار نیست

آن مژ کان را همه تیر است و شست — نیست خطا هر سر مو را که بست

آن مژه را همه تیر و کمانست — صید دهد جانش که تیرش امتحانست

آن ابرو را کجی هست لیک — راستی تیر از آنست نیک

آن خم لبان یار بآن ابرو بند / شستی و تیر بیست روان هر سو بند
آن فر کوشی که بیک پهلوی است / آن چشم هوست که او هر سوی است
چیست دو رخسارهٔ دو ماه و دو مهر / آتشها زنیست بجان سپهر
آن بر رو سوخته صحرای گل / آه چه آتش نشد از پای گل
آن بهم و آن کمر اتفاق / طاقی عنقاست نشسته بطاق
گردنش از ناز همه تافته / کوته از و دست خدا یافته
آن قد آن الفی دیده ام / الرحمن گفته و بخشیده ام
باز بلامش بکنم السلام / الرحمن را همه گفتم بلام

تعریف لام الرحمن

بعد الف خود من و لام قدیم / بسم الله الرحمن الرحیم
باز در الرحمن آن لام شد / آنکه در الله خود ادغام شد
داشت در اول همه ادغام را / تا که نه بیجد طلب عام را
باز در آخر همگی فرد شد / حاصل طلبش همه بدل فرد شد
جامه بهر رنگ که پوشیده است / آن قد را چشم دلم دیده است
عشق منش جز این همه در پی شده / یافتنش هم ز پی وی شده

پای طلب راه رو یافت دان / منزل را شد که بود یافت دان
از طلب خویش نمانی کهی / حرف مراد رک کند آگهی
حرف طلب را همه جا گفته ام / راه طلب را همه جا رفته ام
من چه که عالم همگی گفته اند / این فن نا سفته همه سفته اند
آنکه خود او یافت الله را / باز نماید همه آن راه را
حرف سبب را همه کس کو دیاد / پای سبب که بدست او فتاد
خوش وقتی هست بدنبال او / حرف طلب هست همه اقوال او
آنکه حرم را همه ماوا کند / حرف همه از ره در پا کند
حرف حرم کز زبان آیدم / دلخواهم حرف همان آیدم
حرف طلب را که بیان میکنم / حرف دل خود بزبان میکنم
این حج ما که مراد زبان است / اهل دلان خود مرادم همان است
گر نبود این همه نامحرمند / این همه نا آدم و آدم کمند
این حج ما های خدا در دلند / این حج ما همه در منزلند
این حج ما همه حق وارسند / کس همه ایشان همه ناکسند
این حج ما همه حاجی دلند / حج مقبولند و همه قابلند

این حرمها همه دیوانه اند … عاشق و محرم همه در خانه اند

این حرمها همه دریادلند … بیدلی از تست همه بادلند

زاده نداند بجز خون دل … بر تو حرام است بر ایشان بحل

غافلی من ز حرم کرده جا … در تو حرم باز روی تا کجا

خانهٔ خود طوف کن و پیر کن … دور رو و پیر البوی پی بر کن

خانه همان خانهٔ تست ای جدا … خانهٔ تو خانهٔ خاص خدا

حق همه فریاد ترا میکند … شه همگی یاد ترا میکند

نیست که این شیخ همه دیوانه است … حرف در و نیست برون خانه است

نیست که این شیخ همه یک کاذب است … ناحرمیهاش و غالب است

نیست که این شیخ همگی حرف … صوت و صدا نیست که خالی ظرف

نیست که این شیخ همه تو یکی است … شاهد من باعث دعوی چیست

شاه همه داخل آن خانه شد … در حرمش محرم جانانه شد

طوف حریمش همه توفیق شد … گرد سرش گردد که تحقیق شد

کرده صفا مروهٔ خود خانه را … دیده برو دلبر جانانه را

چشم تابان چشم همه دوخته … خانهٔ مردم همگی سوخته

لب لب

لب بلب یار نهاده است بس … کو که قند از لب قندی مکس

دست بزلفش همه پیچیده است … یک چینی هست که افتیده است

روی بروی نهاد از هر دو رو … موی نگنجد که بود زلف او

باد هن او و دهنی مانده … نیشکرستان دهن خوانده

دست که در گردنش انداخته … نیست شکی کار خود او ساخته

تن بتنش پهلو و پشتی زیاد … بوسه و آغوشی باقی کنار

سینه بسینه که نهاد است او … بند قبا را که کشاد است او

فرش تن دوست بود جان او … باور کس نیست با یمان او

شانهٔ آن زلف بود پنجه اش … منکر اگر هست در اشکنجه اش

آن مژه را تیر بجان میخست … شاک اگر داند منکر کی است

کیف لب دوست بجام وی است … چونکه لب دوست بکام وی است

میکند او ابروی و را نگاه … میرود او برد ز چشم شر راه

میکند او کاکل او را چنگ … میبرد او از دل زنگار زنگ

یافتن آن سر کاکل صحبت است … یافتن آن گل و سنبل نکهت

تنگ فتاده است زنخدانش را … بند نگر ناخن و دندانش را

نسخه دوخته

نسخه سخن

غبغب او را همه افتاده است
چیست فتادن کج از آن ساده است

چشم با آن بند کمر دوخته
سوخته و از همه وا سوخته

از کمرش حرف نباید کنم
کز حرف آن موی میان را کنم

الغرض آنست که محرم منم
در حرم خاص خدا یکتنم

هیچ نه بر گویم بر گو مگو
خود گوید هر که شود روبرو

از سخنم محرم میم فهم کن
آن تنگ خود را ز نی و هم کن

درد اگر نیست بگو ناله چیست
داغ اگر نیست پس این لاله چیست

چشم اگر نیست پس این گریه چیست
ماهی بی آب که گوید که زیست

من همگی دردم و داغم تمام
بیدردانرا همه دارم کلام

بیدردانرا همگی نوحه ام
داغ از آنم که ندارند غم

من همگی داغ از آن کشته ام
کشته و میگوید کی کشته ام

گیر ز تأثیر کلامم خبر
مس را زر ساخت چه سازد بزر

تأثیرش از حرمی بودن است
عیسی اگر نیست فر کودن است

تأثیرش سوختن آتش است
چیست که از آتش هم سرکش است

تأثیرش خنده آن صبحدم
بر فرق شب همه مانده قدم

الحق

آتش اگر سوخت بگو یکسی
آتش و تأثیر مگو با خسی

طفل اگر علم با آتش نداشت
سوخت چو دستش دم آتش گذاشت

گر تو باقی و گلو خشک هی
چونکه چشید بین تو برو بیش هی

من بکجا میبرم این حرف را
من چکنم پاره کنم ظرف را

لام کجا میرود از دست من
کام کجا میرود از شست من

بسته بدم چون ادهمش تمام
گر فرودش هست بدستم حرام

میروم از دست ز لامم تمام
خواهش من چیست بدستی سلام

مست و سلامش همگی لا سلام
چیست سلامی همه هست لام

اینهمه کردم که سلامت بحرف
هیچ بجز لام نگشته است صرف

اینهمه مربوط بآن مهوش است
طبع بداند که سخن بیغش است

هست چو عنوان همه در دست من
حرف معنون همه دان بیت من

هیچکسی نیست ز لامش جدا
کیست نباشد بسلام خدا

کامل اگر گفت دل عاشقی
کامل محبوب بود لایقی

زلف که گوید همه زنار اوست
جز کامل گوید زنار اوست

چشم اگر گوید آن دیده است
سرمه بهر چشم که بخشیده است

باز که محبوب تو عنوان بود
باخته باشی که سر و جان بود

۳

زرین رخ (حاشیه)

لب که بگوید همه زان خنده است — مرگ و حیاتش همه بخشنده است
قد که بگوید همه زان سرو دان — کیست علم را که نداند نشان
گر زنخی گفت در آن چه وی است — چاه زنخدان چه یوسف گی است
گر کمری گفت بآن بسته است — کیست همانکس زمیان خسته است
گرد اگر گفت همان دامن است — دانه اگر گفت از آن خرمن است
آتش اگر گفت بهجر این شگفت — آب اگر گفت از آن لعل گفت
باد اگر گفت بآن زلف رفت — خاک اگر گفت از و شد دافت
عشق اگر دامن کس را گرفت — آتش خود دامن خس را گرفت
خس که بگوید همه از آتش است — کو که خس اندازش و دریاکش است
ماهی اگر گشت جدا از آب خویش — هرچه بگوید همه از خواب خویش
مرغ اگر در قفس افتاد فرد — حسرت پروازش با خویش برد
من چه بدانم که چه فهمی زمن — رمازم لیک در ستم سخن
حرف من از لام نه بیگانه بود — خواستم آنرا همه در خانه بود
تعریفش را همه جا گفته ام — کمترش اینجا همه اشگفته ام
باز بود او همه در الرحیم — باز بگویش ز قلب سلیم

دامن او پاک

دامن او پاکتر از گل بود — کو که همه دامن سنبل بود
قامت او قامت سرراست است — لیک چنین دامن سرو کراست
بگذرم از وی بسوی را روم — باده نوی هست بهر جا روم

تعریف رای الرحمن

از پی رحمانش بکردم کلیم — بسم الله الرحمن الرحیم
راست شدم بر سر رای خودم — راست سخن خود بخدای خودم
رای من آن یک الف راست دان — گر الفی هست و را پاست دان
اسمی و را هست الف پا بود — هست مسماش الف را بود
اسمی او را بود این راست است — بهر مسما نه نو کاست است
اسم و مسماش که یکی شود — راز شود نکته و بیجا شود
راز شود از سر معنی جدا — راز کجا نکته نباشد بجا
رای من از راز برد نکته را — بچه ز ما در بکند او جدا
بچه کشش افتاده همه رای من — غیره اینها آز پای من
اینهمه خونهاش برای من است — رنگ رزینهای خدای من است
باغ جهان پر گل و گل تیخبر — آتش او دست کنان بهر زر

دست بهر خیر نهی آتش است / ای خنک آنکس که بآن بهر کل خویش است
دامن آتش همه در دستشان / گرم چنان دامن گل بستشان
روز که فردا شود از پای جهل / آتش بست است ز گرمای جهل
علمت گرت دست بپابند اوست / هست گلت آتش پیوند اوست
علم تو امروز شود دستگیر / شاهد من دامن این هست گیر
جهل اگرت شاهدی آرد بجا / خیز تو مستانه زنش پشت پا
جهل یکی شاهد و نای ضال / مست نه هیچ مبندش خیال
مستی اگر هست بر او راه راست / قطع همین ره مکن گرت پاست
چشم که داری رخ آن نه نگر / لب مطبش نه که بریزد شکر
دست که داری بر آن کردن است / قوت او سوی خود آوردن است
پای که داری همه بخشش بپاش / گو که بلغزد همگی از صفاش
سینه تو از بر آن سینه است / ای بمن مهر به از کینه است
هست دلت بند بآن دل تمام / مهر تو دارد همه باقی حرام
او همه میل است تو اش میل کن / او همه ناز است درا در سخن
اینهمه بیگانه مکش ناز دان / از بر صید آمده تیر و کمان

حسن بود کاله که بفروشدش / لیک بهانی نیک نهان جوشدش
کاله اگر قیمتیش نرخ بود / نازفروشی همه در چرخ بود
عشق تو گر یک زر بی نرخ آ / ناز بود حرفی و باد در هوا
بیش طلب هیچ زری نرخ نیست / راه طلب جز ره گنج ایست
این ره اگر نیست مرا کیمیا / در ره چه حرف است که خاک و خدا
ما للتراب و رب الارباب
رمز کند حرف بتو بهتر است / کهتر از راه طلب مهتر است
هیچ عدم گاه نشد یکوجود / فهم که مقصود من اینجا چه بود
ناز کی حرف مرا میکشد / حرف بجای دگری میکشد
گرچه صریح است همه حرف من / پاره کنی ناز بکی ظرف من
اینهمه تبدیل که کردم چه بود / بود بآن مغز بر آن درود
نازک فهمان همه دانا دلند / جمله صریح است همه عاقلند
ستر که کردم همگی حرف خویش / بود همه بار کی ظرف خویش
عاشق را ظرف چه غربال و آب / راز کجا در دل مست شراب
باز که آن مست خدای شراب / دیدن گشتن همه بر روی آب
یعنی دیدن با حقیقت گشتن بر روی آب است این را که خواهد بنوشید
حرف باندازهٔ خود میکند / او درود دروازهٔ خود میکند

هر نخش هست یکی شیر مست — هر در و دروازه ازو در شکست
آنکه ببندد همه باور مکن — دست کهی بر دم خنجر مکن
لافی اگر گفت که پوشیم منش — گر بجلالیش شود سد زنش
عشق ورا گیر و بزن بر سرش — لاف و شکاف گس آن مادرش
لافی را بوی دروغش بلند — سوختش بشد پیدا بوی سپند
آنکه ز عقلش بود او نا بهوش — بر در باور بکند حلقه گوش
رای من افتاد بیک گوشه — برد مرا باد بیک خوشه
من همه درستی ورا در کنار — غافل از شاهد مست کنار
آن کل و چشمی همه مانده براه — نیست بهنر لکه این چشم شاه
عاشق اگر چشم ندارد بیار — کو که فتد هر نگهش از کنار
منهمه چشمم که فتم در کنار — غافل اگر باشم از چشم یار
هر چه بگویم همه زان را بود — لیک نعطشم همه دریا بود
پای بهانه همه بر پا کند — دست که در دامن صحرا کند
حرف بتقریب کند هر زمان — بسته بصیدش همه تیر و کمان
عاشق اگر در عشقش صادق است — گوش بگوید همه جا عاشق است

نسخه: در کنار

عاشق ز...

عاشق را هست یکی صحبتی — بار دهش از مهر بسر رحمتی
حرف که بیگانه کند نیستش — آن رخ را مینگر و ایستش
عاشق و بیگانه همه حرف دان — از کنف کی نامده هر گز بیان
نیست به بیگانگی او آشنا — غافل و حرف توحید خدا
شاه برایش همه همره بود — الرحمتش همه الله بود
رحمت حق نیست ز دستش رود — تیر به نخجیر ز شستش رود

تعریف چراغان بتقریب

فصل چراغان وی این شب بود — برلب جو جوشش کوکب بود
عکس که در آب فتد آسمان — گریه کند بر رخ او خونچکان
دود چراغانش بشب طعنه زن — روز برد نور از آن انجمن
روغنش از دانه خورشید دان — چشم که دیده همه خورشید خوان
جلوه آبست که بیطاقت است — جنبش بادست که در خدمت است
راسته باغ همه سرو وار — خاسته از جا که شده بیقرار
سرو همه در پی خدمت شده — بلبل از گل همه رخصت شده
گل همه یک چشم تماشا شده — دامن گل دامن صحرا شده

نسخه: جنبش

نسخه: جلوه

دست اگر بیش کند روغنش — گیرد خورشید لب دامنش
چوب چراغی که بروغن رسد — روغن خورشید ازو سر زند
آنکه بخدمت همگی در ره است — روشن ازو جمله چراغ ره است
هست چراغش همه روشن جهان — روغن یک نوری بر فرق دان
هست فتیله همه یک رشته جان — رشته همه پنبه مهر آسمان
دوره آن دامنه هر چراغ — دور فلک زان همگی داغ داغ
آن گل و سنبل همه یکجا شوند — آتش و دود بصحرا شوند
شعله که در جوش شود آفتاب — گرم عرق گردد و گردد در آب

نسخه: افتد

عکس در انجا همه خورشید دان — ریخته آتش دیده امید دان
خاک در انجا نه سمای کند — او ز حقیقت مس و مای کند
آب در ان جو همه جان روانست — جو همه تن گشته و همراه جانست
هر چمنی راست شده در نگاه — راستها گرد چمن عذرخواه
سبزه هر دامن گل سرخ رو — بافته هر جا گل و سنبل بمو
شاخ درختان همگی آن شعاع — صبحدم از جلوه خالی متاع
خانه و ایوان همه آن روی پاک — عاشق اگر بیند افتد بخاک

روی ستونها

روی ستونها همه آن شاخ گل — عکس فتاده همه در جام مل
چادر آتش همه ناپاره — رشته گشته و ازو دل یکباره
هست در انجا همه آن آبشار — رفتن عمری که نیاید دوبار
حوض بجوشد همه ز آبحیات — نوش از ان یکدو دایم نجات
چشم تماشا همه در دیدنش — اشک روان همه افتیدنش
عاشق را دیده رباید ز یار — یار در انجا همه سیماب وار
دیده معشوق ازو پر نگاه — چشم که افتد همه بر روی شاه
عاشق اگر چشم نظر دارد او — برد همه آب نظرهای او
حرف چراغان همه ام پست شد — آن رخ رایم همه در دست شد
نیست چراغی رخ یارت کجاست — یار ترا گو که قرارت کجاست
گرچه بتقریب شدم این کلام — رای خودم را همه کردم سلام
روشنی هست ببیند سلام — گوشی اگر هست شناسد کلام
من همه تقریب بهانه کنم — در دامم لانهمه دانه کنم
بگذرم از راه بروم سوی جا — دانه شوم در دهن این رحی

تعریف حامی الرحمن

بسم الله الرحمن الرحیم

باحی رحمن بشوم مستقیم / بسم الله الرحمن الرحیم

سرکش او هست همان کز رخت / بود هلال من ماه دو هفت

دامن او دامن یک مهوشی / ماه نوی گشته با و سرکشی

من که کجا دست کنم هر زمان / بر سر دامن افتم ناگهان

جای مرا اسم و مسما نگر / دامن او دامن صحرا نگر

آن دگرم در پی سر و قد است / گاه در الله قد و گه مد است

اسم و مسماش جدا از یکدگر / تلخ ازین دو دل شهد و شکر

لیک یکی زانکه بالا ست دست / اسم شرابست نکند هیچ مست

مستی من خود ز مسمای اوست / آتش بیشی همه از پای اوست

وحدت را دست که یکرو شده / هر کجی او کجی مو شده

زلف به تاب است و به پیچ است ازو / روی خوبی همه هیچ است ازو

من به مسمای او بسته ام / از اسم و رسم که وارسته ام

رستن و بستن همه با وحدت است / گر فشد این کار همه کثرت است

دل همه با وحدت آن فراب بند / کثرت اگر روی نماید بخند

کثرت آنگاه همه وحدت است / وحدت آنگاه همه کثرت است

بحر که بجوشش بدان آب بد / جوشش که زد آبی او را چه شد

خانه مردم همه زین شد خراب / بی نی نزد اینهمه جوشش آب است

هر که بود طالب آب است و بس / لیک با این جوشش نزد هیچکس

بحر روانست چرا ایستی / بی طلبان تشنه مگر نیستی

تشنگی ار نیست ترا گریه چیست / تشنه من بر ضرر تو کو که کیست

هیچکسی نیست که نا تشنه است / لیک ازین لقمه نمکچش نه است

لقمه که گفتم یکی آنرا بچش / هوش نبود بیهشی خویش کش

کیست که او عاشق آن روی نیست / بیهشی در دیده کم از موی نیست

جنگ بکن با من هشیار زن / موی زیاد است در آن دیده کن

استاد او را مده از دست خویش / تا استادان همه رنجور ریش

بلکه همه مار کجی عقرب اند / بلکه همه مرگ کجا یک تب اند

آبستر این مرض خویشتن / مرگ خود را کش و بشنو سخن

راه رو یرا همه چالاک شو / گو دهن مرگ پر از خاک شو

زنده دلی تو کشد مرگ را / صحت تو بر تب تو صد دوا

فصل بهاران تو سر سبز باد / تیر تو بر سبزه نشسته باد

گر تو بهر جا کمری وا کنی / سرو که بر چیست تماشا کنی

بر لب جویی که نشینی گهی / آب بپیش ار تو ماند رهی

بر لب حوضی که کنی پا دراز / عکس ترا بر سر و بر مهر ناز

راست تماشا به تو یکراه راست / راسته نیست بسوی تو پاست

هر چمنی انجمن پر گلی / بهر تو یک باغ پر از بلبلی

شاخ درختان همه مرجان بود / دل ز تو پر خون و پریشان بود

غنچه که بر شاخ دلی بسته است / بهر تو شاخیست که اشکسته است

گل که بخندد بودش زهرخند / خندهٔ تو گوید و نعتد بقند

بلبل را بهر تو آن نالها / داغ ز تو در جگر لالها

خواب تو در سایهٔ سرو بلند / سرو بسوزد که در آتش سپند

چونکه بخیزی تو از آن خواب ناز / سرو بپای تو بیفتد دراز

چونکه روان گردی از آن جای خویش / سرو ز پا افتد از پای خویش

فاخته اش در پی تو کوکو زن / سرو که گوید همه محض سخن

دست سفیدار و چنار از تو وا / بهر تو وا باشد دست دعا

تعریف چراغان

خوان فلک آن طبق نور تو / فرق تو جوید همه آن نور تو

روی چراغان

روی چراغان همه آن باغ تست / کوی بشب اینهمگی داغ تست

ای تو و ران صحن چراغان بتاب / آنهمه سیاره تو یک آفتاب

چشم چراغان که شود در نگاه / ریخته از دیده خون سیاه

از سر زلف تو که دیده است او / خط که ز پیشانی بکشیده است او

دود دل از تو بدماغش زده / ناله ازین دود چراغش شده

روغنش از پهلوی تو فربه است / شمع تو خود سوزی و نامم به است

آتش روشن ز چراغ من است / داغ فتیله همه از روغن است

شعله برد نور از آن روی پاک / عکس بیفتد همه بر روی خاک

نور چراغان همه از روی اوست / عکس در آبش همه از پای جوست

راست تماشا داغ چراغان تو / تاج سر بلبل و مرغان تو

شب بتماشای تو سوزد چراغ / روز نماید بتو گلهای باغ

صبح بخندد تو که خیزی ز خواب / زینت کدورت بدل آفتاب

شام کشد سرمه از آن چشم خواب / سر کشد او از بغل آفتاب

من بکجا می روم از دست جام / نیست بمن دهش من در جام

توسنی آتش مست است تیز / گرده بلند از گرمی پای خیز

کشتی

گه بچراغان زند که باغ / دیده پروانه و شمع و چراغ

راستها را همه بر پا کند / بر لب جو گشتن دریا کند

سرو که بیند همه قد گرد او / گل که ببیند همه افتد برو

دست به چنار هی که بیند بلند / دست دعایش باشد تا بسند

دامن هر گلبن گل سا که دید / دامن انداخته آنجا رسید

سایه گل دید و فتاد او بخاک / خاک برویاند گلهای پاک

دیده او را ببرد آبشار / آب در آن چشمه نگیرد قرار

چادر اگر دید کتانی کند / پاره ز مهتاب نهانی کند

حوض اگر دید بشوید بچشم / کوثر تر گشت بگوید بچشم

خانه اگر دید ستونش شود / کرسی اگر نقطه نونش شود

ایوانرا بیند و افتد دراز / کو که در آ گوید در های باز

سقف که بیند همه بالا رود / کو که سر عرش ته پا شود

در که ببیند همه گرد چو باد / باد ز آتش همه گرد و زیاد

عشق که با هر چه نظر میکند / آتش را زیر و زبر میکند

عاشق اگر عاشق آنجا بود / هر لب را دید شکرخا بود

عاشق را دامن آن زلف گشت / زان همه نو خم شده هر جا بگشت

عاشق را دست درازش گرفت / گر همه زان پاره مستخرج است

عاشق را ابروی افتاده است / خاسته از طاق یکی باده است

عاشق خود کشته شمشیر اوست / راست بود با کج گردن چو موست

عاشق یکدست شکسته بود / گر به همان ابروی پیوسته بود

عاشق را کج همه یکسر نشست / افتاد از طاق و دستش شکست

عاشق یکپاره نانی که دید / ناخن بند کردن آنجا رسید

عاشق را یاد لب آید تمام / تغنش کشیده همه دیده دور جام

چند کنم عاشق عاشق همه / چند بجوشم همه زین زمزمه

چند بدیوانگی افتاده‌ام / خلق نه کیفند ازین باده‌ام

چند به بیهوشی ره میروم / خلق بخوابند که میروم

گاه با آن زلف شوم دست پیچ / که بمیان روم از پای هیچ

چند بمستی ره می میروم / خواب ربا زا زده بی میروم

گاه دهن را همگی کم کنم / چشم زدن حرف نمبردم کنم

گاه ذقن گویم و افتم بچاه / یوسف حسن است در انجا گواه

گاه بآن خال سیوم رو برو | گر بسته افتم همه در دام او
گاه بر خساره فتم گه بچشم | گاه بمحراب فتم گاهی بخشم
گاه بمردم نگرم گه بخویش | نکند ز آن آهوی مشکین زبیش
گاه به تیر و بکمان کار من | در قتلم تیر و کمان یار من
آنکه ز دیوانگیم واقف است | داند این حال دل شه عارف است
گرچه خدا یافته دیوانه نیست | او چکند هوش کسی در خانه نیست
خلق همه هوش برون برند | چشم همه بسته بگوش کرند
دست بجا مینزنم و پا برا | همت با این طرز در او برا
بسم الله را همه افتم به پا | میم بگویم که بگویم خدا
بر سر میم رحمن میرسم | آن کو بود آتش و من یک خسیم

تعریف میم الرحمن

باز بیایم همگی سوی میم | بسم الله الرحمن الرحیم
در بسمش یکباری گفته ام | در که با الماس سخن سفته ام
باز در الرحمنش بشکفم | آتش من تیز شود زین بفهم
یکچشمی بود بسویم ز میم | چشم دگر هم بسویم شد کلیم

گرچه یک چشم همه چشمهاست | اسم و سمایش ترا دیده وراست
چشم بباید که ببیند برو | چشم تو بادا همه خالی زمو
آتش یکباره مرا در گرفت | دید که خامم همه از سر گرفت
خواهد سه باره مرا سوختن | این ز رحیمش بود آموختن
وقت ترحم که بسوزد مرا | بیرحیمهاش نسوزد چرا
عاشق را رحم بود سوختن | بایدم این سوختن آموختن
بهر چه سه بار مرا سوز داو | چشم کند چون نکند زلف رو
یک بشریعت کشدم سوی خویش | یک بطریقت بردم پیش پیش
یک بحقیقت برد این شاه را | تا که ببیند رخ الله را
باید بگویم همه در الرحیم | حرف تمامم همه در هر سه میم
ختم سخن را بحقیقت کنم | طی شریعت و طریقت کنم
گرچه بگویم همه این آن زمان | راست که گفتم همه اش از میان
لیک مرا نیست میانی که هی | عاشق داند که بود آگهی
هر چه بگویم همه از آخر است | در همه جا آخر من ظاهر است
اول و آخر بمیانه بود | آمده آن دیده بخانه بود

من همه در عشق میان توام
چونکه در او نیستم این من تو ام

بودن من بود میانی نبود
دوست بنا بود میانم گشود

بود میان چون همه او در آدم
پیش خود او برد مرا در حرم

گفتم او را ز دگی تش نخس
الله و رحمن که همین است و بس

میم که او خود بکمر ساخته
میم میان را همه سر ساخته

من بکمر دست که گردم ادا است
چون بمیان هر سر مو نکته داست

او همه الرحمن بر اسم میانست
هست رحیم او همه آخر دهانست

در بسم آخر بزبان آمده
هست زبان و بدهان آمده

بود دهانی ز میانش که گفت
آخر کارش همگی گل شگفت

خواجه گل من ز چه رو کودنی
من بتو نزدیک بخود دشمنی

منصب تو به که فقیری بود
شاه جهانت به وزیری بود

من که فقیرم همه شاهم جهان
دست دعای من و شاه جهان

من بکجا میروم از دست میم
میکشدم آمده میم حکیم

گاه زیکدر بنماید مرا
گاه بگوید بدر دیگر آ

اینهمه خشمگ زنندش حکمت است
خنجر کارش مرا او صحت است

چشم همه او بر دیدن بود
گوش کن این بهر شنیدن بود

یکنظرت کرد که بینا شوی
در دگرش خیزی و بر پا شوی

در دگرش راه رو بیها کنی
منزل خود را بته پا یکنی

منزل خود را بته پا مکن
دور برا روی تماشا مکن

یک ته پا نیست که آنجا رسی
یک ته پا نیست همه وا رسی

وا رسی خویش ته پا مکن
وا رسی خویش تمنا مکن

وا رسی خویش مکن پیش پیش
وا رسی خویش مکن پشت پیش

وا رسی و وا رسی اندک مدان
فرق مکن در خور دان و مدان

وا رسی و نارسی است این دو بس
وا رسی و نارسی این دو کس

هر دو زهم دور که صبح و شام
مشرق و مغرب همه او را غلام

هر دو بهم یکهمه در نام جفت
لیک نه معنیست همه رفت و خفت

هر دو یکی نقطه مقابل بود
عالم آنجا همه جاهل بود

من ز چه رو دیم همه اندر سخن
هست در ایمانم حب وطن

بودن بیهای من افتاد پس
پیش رو بیهاست مراد رهوس

پیش رو بیهای من آنجا رسید
نارسش کی دیده وا رس ندید

بیش رویهای من و جالیم / پیش روان همه و نالیم
بیش رویهای من و پیش پا / هست فتاده همه مضمون کجا
وارسی من سر نار شکست / ناپسی من همه آتش و دست
واپسی من همه افتاد پیش / کرد همه ناپسی از جنبش خویش
نارسی من همه مردود شد / آتش هرگاه که بی دود شد
وارسی من همه عشق من است / اخگر اینجا همه یک خرمن است
تنگ ترا سوزد اگر بحر هست / بحر خسی باشد کو هر که هست
منکه نگویم همه از حال خویش / سوزم آنگاه پر و بال خویش
هیچکسی نیست که ناگفته است / باشد بیدار و اگر خفته است
اینهمه گفتند همه رفته اند / در مغرب یک نه دو بنهفته اند
گفته بماند همه آخر روند / گفته بماند همه آخر شوند
گفته کند حرف که مردی گذشت / چونکه بخوانند که هفت و هشت
یاد کنند آنهمه یک خفته را / مرده کند زنده نکو گفته را
خفته بخیزد همه آن گفتنش / خواب بیفتد همه از دامنش
خفته همه خود بمیان آمده / آن تن مجلس همه جان آمده

مثنوی او

مثنوی او همه ملای روم / بر سر خورشید نجوم و هجوم
هست حدیقه همه او خود حکیم / عالم بیمار و یکی نا سقیم
منطقه طیر ز عطار شد / او خمش و این پی گفتار شد
خمسه اگر هست نظامی چه کم / خمسه دیگر مثنوای خسروم
نیست کلام الله اگر در میان / نیست خدا زنده درین عالمیان
مصحف منهم که اگر در میان نیست / زندگی من همگی جاودانست
مصحف من آن دل اعرش خداست / در عالم مصحف خوانی کجاست
در همه کس دل همه دل مصحف است / چون دل دریا تو بهشت کف است
هیچ دلی نیست که او بحر نیست / بهر چه داری بسر بحر ایست
تشنگیت بحر بغر یاد از و / بحر بگوید همگی داد از و
بحر بهشت همه جلوه زنان / گر به ات از تشنگی مثل زنان
خسرو تا زا همه یکطعنه زن / غوطه دران بحر زن ای دم مزن
دم زفی از ماهی دریا شنو / دم زنهار که گذر و راه رو
راه روی لیک نه دورت کند / آن دل خورشید کدورت کند
راه تو در پیش همه چه کند / نیستی مهر سیه می کند

من چه برای تو درازم نفس | ورنه چنین حرف نگفته است کس
تو بسر جاده و منم بیقرار | آه ازین طفل که افتد کنار
تو بمیان ره و من پیش رو | تا تو نیفتی مُنَت پیش گو
من همه دلسوز برای تو سرد | تا که تو افتی همه دریا مگرد
اندک اندک کنم آتش به پیش | تا که ترا گرم کند سوی خویش
گرم کنم آن عرق شرم را | سرخ کنم برگ گلی نرم را
در پی شاه خود محرم شوی | شاه شوی بالله اگر گم شوی
گم شوی من نه که من خود گم | حرف بود از مثل عالم
راهبر از است همین طوع حرف | نی که شود حرف به بیرون ظرف
هست یکیها همه آنجا درست | کو نه رسد آنکه بود طبع سست
بسم بود معنی او یک بنام | معنی الله چه شخص تمام
شخص تمام انسان کامل است | یکی اوست خدا واصل است
منهم انسان تمامم یکی | نامی و نامم همه دان اندکی
منکه نباشم همه اندر میان | رهست نبینند مرا عامیان
کیست خدا را که نداند کهی | شام دو هفته بنماید مهی

مهر منت آنهمه

مهر منت آنهمه در تافته | تا تو شوی آن که دریافته
لقلق من بهر تو یعنی چو چون | اینهمه گوییم بتو لا یعنی چو چون
یافته ام مادهٔ قابلت | تخم فشانم همه اندر گلت
آن گل پرخون که دلش نام شد | آن می گلگونست که در جام شد
میم تو باشد همه آن جام می | نوش کن و مست شو از کیف وی
بگذرم از میم سوی مد شوم | باز بجو یای آن قد شوم

تعریف مد میم الرحمن

در دخود دم آمده اندر میان | بر سر پیدا بمیان او نهان
سرکش او گرچه همگی سر بود | موی میان گرچه شد کمتر بود
لیک در الله زبان محرم است | الله گفتی همه آنجا کم است
لیک برحمن همه ورد زبانست | نیست زبانش همه گونه بیانست
الله گویند بغیر مدش | رحمن کی جا بود با قدش
توسعه کار در الله ببین | رحمن را پیش خورش او ببین
ذات مقدم بصفات آمده | توسعه از بهر نجات آمده
توسعه در ذات بود وحدت است | چون بصفات آمد آن کثرت است

ذات فنان خود همه در تقید — توسعه کاران همه در خفتند.

رخصتیانند همه در همه — نیست که کس نشنود این زمزمه

رخصتیان رخصت حرفی زنند — هشیارانند که مست می‌اند

حرف زمستی همه پوشیده به — لیک می عالم نوشیده به

هست جهانی همه از بستها — کس نخرد کالهٔ وارستها

کالهٔ ایشان همه یک گوهری — نیست برابر بزر لاغری

همت خود را همه فربه بکن — دست بکالای به از به بکن

همت اگر هست کسی محرم است — همت اگر نیست کجا آدم است

همت اگر هست کسی دوست است — مغز اگر نیست تهی پوست است

همت را گیر که رخصت شوی — رخصت داند همه سوره روی

همت به هد همگی رخصتت — دست شفا دور کند علتت

مرو زنا مرد کند فرق آن — غرب یکی دان و دگر شرق دان

هرزه نگوییم که نیم هرزه خوان — نیست ترش خندهٔ لاله رخان

گرنه بآزادگیم سرفراز — از چه درین راه همی پای دراز

راه همی گوییم یعنی روش — تا نشنوند این مکسانم نکش

باز دگر بر سر مد میروم — آنهمه قدرا همه کدمی شوم

باز بدستم شد آن سرو ناز — سایه او بر سر من شد دراز

عشوه گر من همه رویم نمود — آه از آن عشوه بود و نبود

آتش اگر بست و بندم شود — سردی گرمی همه بندم شود

ولوله آتش ازین بیت شود — موجه دریا همه زین بیت شود

ره زن بیداری خواب است این — جوشش دلهای کباب است این

گاه نشیند که بیفتم برو — گاه بخیزد که رود جست و جو

پرده نشینش همگی عشوه — پرده دریهاش همه جلوه

که همه قامت شود و سرکش — که کمری کش نرسند اهل هش

گاه شود زلف و همه راستی — گاه درون گره و کاستی

هر که بپرسد زاد ابای او — آنچه بگوید همگی وای او

پرسش را هست دهان دوختن — خاموشی آنجا و همه سوختن

نیست که گوید که انیس خویش — آتش بازی همه اش هست کیش

هست ظهورش همگی مختفی — چیست بطونش که بود او خفی

ظاهر و باطن همگی کار اوست — روز و شب این گیر وی و دار اوست

عالم از و چهره برافروخته / کس چکیده با جگر سوخته
هست ز پیدائی این جهان / غافل ازین نیست دل آگهان
منکه بگفتم همگی آگهان / آمده حرفم بزبان ناگهان
نیست یکی آگه ازین بو و نما / بازکه آگاهان حرف کجا
بلکه همه دشمن آگاهی اند / بلکه بجان حربی همراهند
آگه اگر کردی ز ناآگهان / آگه خوارند تمام جهان
من زچه ام در ته این جابه تنگ / بلبل را سنگ زنند و خدنگ
حرف رود بر سر گلهای باغ / لاله مگر با تو کند شرح داغ
مدعیان را همه آواز زاغ / لیک بمن می پسند بانگ کلاغ
من الف کم شده را یافتم / تافته رو مردم را تافتم
تافته رویان همه نامردمند / ناخن و ریشند همند و دمند
تافته رویان همه ناآدمند / عکس پس پشت همه با همند
هست همه پشت بدیوار شان / در پس پشت آینه این کار شان
روی برویند بآیینه ها / در نظر آن زنگی و دیرینه ها
خانه بود روشن ز آیینه هم / لیک بخود دیدن شان شام غم

هوش

هوش در انسان بنود عکس دان / آدم بی هوش بود عکس دان
هوش تو یک آینه رونماست / عکس در آن آینه روی خداست
آدمی از هوش همه سینه شد / پرتو خورشید در آیینه شد
هوش تو آیینه شد و ماه نی / حیف بمهتاب ترا راه نی
آدمی از هوش همه دل شده / حیف ز هوش تو همه دل زده
هوش تو آن دل که جهانش گم / هست کلاه تو یکی خشت خم
آدمی از هوش جهان در جهان / حیف ز ناآگهی ابلهان
هوش تو یک آدمی و عالمی / هست یکی عالم یک آدمی
آدمی از هوش پر از عالم است / حیف که این عالم کم آدم است
هوش تو آن عالم ناکم بود / بر همه زان آدم آدم بود
من همه از هوش تو دارم خبر / ای تو ز هوش خود دیگر بی خبر
من همه یک عاشق هوش تو ام / عاشق آن حلقه بگوش تو ام
هوش ترا هست که بیند برو / هوش ترا دست که پیچد بمو
هوش تو آن چشم که بیند بیا / هوش ترا دست که آید بکار
هوش ترا پای که گردد براه / هوش ترا دستی و دامان شاه

نسخه: از

نسخه: ماند

هوش ترا قدی که سروش نگون / هوش ترا دستی و آرد درون

هوش ترا آن لب قند تمام / هوش ترا دستی و افتد بجام

هوش ترا آن دُرِ دندان صاف / هوش ترا دستی و تیغ و غلاف

هوش تو آن حرف که مضمون همه / هوش ترا دستی و در زمزمه

هوش تو آن کام گلوسوز و بس / هوش ترا دستی و آنجاش رس

هوش تو آن سینه که خورشید نما / شب که نتابیش بپوشد سیاه

هوش تو آن دل که بدریاش پشت / قطرهٔ خود را که نداد آب گشت

هوش تو آن رو که نتابد بمهر / تیره تر از شب کرد در رو سپهر

هوش تو آن خال که آهوش بند / آتش سوزد همگی زان سپند

هوش تو آن زلف که پیچد بناز / گاه شود کوته و گاهی دراز

هوش تو آن چشم که سوزد شراب / آه ز چشمی که بود نیم خواب

هوش تو یعنی مژه تیرزن / داند آنرا همه پهلوی من

هوش تو آن ابروی قربان کمان / بگذرد ش تیر ز هفت آسمان

هوش تو آن گردن خورشید بار / تافتن او همه عالم هزار

هوش تو و آن کمربند نار / یکدست غیب که باشد درا

هوش تو

هوش تو و آن قد سرو بلند / افتاد آن سرو قدم در کمند

میرود از دستم و می آیدم / جلوهٔ تیغیست که می بایدم

حرف زدن هم همه دنبال اوست / اینهمه تأثیر ز اقبال اوست

او همه آن طور که حرف وی است / اینهمه کیفیت که آن وی است

اوست همه غوطه زن بحر و بر / حرف از آنست همه خشک و تر

نیست به نسبت اگرت کار و بار / سرو قد تو همه افتد کنار

هست به نسبت اگر آن کار تو / چشم یقین بیند انکار تو

نسبت اگر هست بدستت مکند / هست بر حسن همه بند بلند

من چه مناسب به سخن میشوم / نسبت راه است که من میروم

با الف خویش میان همدمم / آینهٔ صافی که بردارد دمم

آمدن و رفتن او را دلم / زیستن و مردن من حاصلم

گر بنمایانی او سرخوشم / گشت نهان آتشم و خامشم

گر بنمایانی او تن شوم / گشت نهان جان شده از تن روم

او همه آنست که من هم همان / هست تفاوت همه در جسم و جان

او همه آنست که منهم بکیش / گفتمت از نیستیم اندکیش

بگذرم از مد بسوی نون روم | آمدش لیلی و مجنون روم

تعریف نون الرحمن

کو بیست از نون بسم الرحیم | بسم الله الرحمن الرحیم

نون من و پیشتر از والقلم | پیشتر او از قلم و یکقدم

نون من از زلف تو یکدا بیست | نقطهٔ او مردم چشم من است

نون من آن دایرهٔ آفتاب | نقطهٔ او مرکز هر سوش تاب

نون من آن دایرهٔ آسمان | نقطهٔ او قطب و بود نصف آن

نصف دگر نقطه دگر دارد او | قطب دگر نقطهٔ دیگر بگو

گشت دو نون نقطه همه بود دان | نون من و پایهٔ کن آسمان

شق قمر بود نه شق سما | هست بلند از همه دست خدا

نون همه اسم است مسماش کیست | ذات هویدا که ترا او خفی است

آن قسم او راست که نون گفته‌اند | والقلم او راست بهم سفته‌اند

نون من آن ذات و قسم هم باو است | نون من آن صفحه قلم هم بهم اوست

نون من آن سر همه مغز نقط | نون من آن سینه درو حق فقط

نون من آن دل که بود عرش حق | دل به نقطه شده فرش حق

قطر

قطر

نون ز

نون من آن دل که در او سر دوست | بحر جهانی و نهان در بوست

نون من آن دل که همه خون شده | نقطه‌اش از دایره بیرون شده

نون من آن دل که خیالش حق است | نقطه همیگوید خالش حق است

نون من آن دل که محیط است او | نقطهٔ او لنگر زنجیر و مو

نون من آن دل که جهانش کم است | هر دو جهان نیست یک قلزم است

نون من آن دل که زهی پاک | نقطه نباشد همه این مشت خاک

حرف دل افتاد بدستم کنون | جانب دل میروم از سوی نون

جام می من همه جیحون شده | چشم حبابش دل افیون شده

کشتی من جانب دریا فتاد | لنگر او خاست ز باد مراد

مشت من از آنجا قسمت بر | هست محیط صدف پر ز در

آن من من لب بر خال ماند | چشم منش مردم دنبال ماند

دامن من جمع شد از پای من | شد قدم من همه در جای من

هست در آغوش من آن بی‌حجاب | هست همین نکته عالم کتاب

خانهٔ خود را بمیان خود شدم | با خود و با عالم لابد شدم

گشت دو اتم ز سیاهی نور | شب باشد نقطه نماید ز دور

عالم و در ناخن من نقطه — از دل من و قسم بکن نکته
دیگ مراقیمه بجوش آمده — لقمه پر تو بجز جوش آمده
جبینی صاف و عرق بید مشک — پنبه زن و مالش در چشم خشک
چشمت اگر سوخت ز گرمی بود — این عرق آن گرمی از او برد
داروی من نیست که بازی بود — در همین آنم همه سازی بود
دیده من سرد شد از درد خویش — قرة عینین کند دست پیش
نیست اگر این عرق مشکبید — روی گلاب آمده سرخ و سفید
بلکه گلاب از همه بهتر بود — پنبه شود چشم اگر تر بود
آنچه بگویم همه در کار شو — چشم بدست آور و این راه رو
هست درین کار مرا امتحان — تجربه کاری مرا ساز جان
بچه نیم تا نپسندیم حرف — پرم و روشن نظر و صاف ظرف
این سخنان را که نویسم از انست — تن که روان شد همه از پای جاست
عینک من شد همه داروی من — عینکم افتاد ز پهلوی من
صفحه کاغذ همه پر حرف شد — صحن بیاضم همه در طرف شد
حاشیه هم هست ازین تیره دل — نی که فتد جانب این گوشه طل

دیدن معنی

دیدن معنی است همه کار او — لفظ لب شد خالی منقار او
بر سر پیشانی خود چشم شو — چشم مرا بین و بدنبال رو
مردم او را همه هشیار بین — تیر و کمان هم همه پرخون و کمین
تیر و کمان سرخ همه از خون بود — حلقه کمانش همه بیگون بود
قبضه او نقطه شده در میان — گوشه بگوشه شده موی میان
گوش کند هر که حرف مرا — در کشد ش و من بگوید چرا
زلف شود حلقه کمان سیاه — هاله سیه کرد و بر گرد ماه
آن بر رو بر مه تابان شود — چهره فروزد همه تابان شود
خالش اگر بر دل شب سایه کرد — روز همه از بر خود مایه کرد
هر دو رخش تافت اگر بر سپهر — رفت ز دستش همگی ماه و مهر
حرف لبش را که اگر سر کنم — شهد بریزد همه از دهنم
جوش کند بها همه دندان او — بسته تبسم لب خندان او
حرف زبانش همه شیرین بود — نیشکر و در گرهش کین بود
چیست همان گوی زنخدان او — گوید از آن خم چوگان او
چاه زنخدانش و انجات — یوسف از مرگ نیابد نجات

باز زبان کردن دستی کنم مشرق را سخت شکستی کنم

کاکل او را یکی پیچ بدست هست همان سر رشته هر چه هست

آن سر رشته ز میان گم بدم جان کج نهان است ز جان گویدم

حرف میان همه ناگفته ام حیف که این دُر نشود سفته ام

سینهٔ او صاف که آیینه نی سینهٔ من صاف و در او کینه نی

از دل او حرف کنم گوش شو خرم شو و بشنو سخن ای ماه نو

حرف دلش نیست که کوته بود کوته کی حرف دل شه بود

باز دل افتاد درین دست من تا چه بجوشد ز دل مست من

دلکه نه چون و نه چرا باشد او هر که دراشد نه برابا شد او

دلکه نه حد و نه نهایت وراست کی دل من گفت که چون و چراست

دلکه تمام او همه عرش خداست عرش نشین نیست که از وی جداست

عرش نشین چونکه دران دل بود حق رسیدت چیست که مشکل بود

دلکه بسیط است خدا گفته است گفت محیط است چه در سفته است

دلکه یکی بحر و لبالب شکر چون لب تو نیست ازین بحر بر

دلکه بود یکطرفش ماه و مهر هر دو طرف تافته روی سپهر

دلکه بود

۱۰۰

دلکه بود ذره او آفتاب نکته نفهمید کسی زین کتاب

منهمه دل دل کنم و تو کجایی چیست که دور اینهمه ای از خدایی

سینهٔ خود را نظری کن یکی آن دل مذکور نگر اندکی

فهم بکی آن معنی مذکور را دل نگر و زنده بکن گور را

در تو بود آن دل مذکور من مهر نگر ای به شب کور من

خانهٔ دل را بتوام رهنما بیت الله است بجو می خدا

عذر میاور همه از کاهلی علم طلب کن بگذر از جاهلی

کور مگردان طلب خویش را روز بکن وقت شب خویش را

دست کش و دیده کوری بکن راه رو و گردن دوری شکن

گرد خود و ت گرد و روبا حرم خانهٔ تو مکه و طوفت قدم

هیچ باین حرف منت گوش هست هیچ باین زمزمه ات جوش هست

هیچ مرا امیدانی است کو گریهٔ من بهر تو ترپای خو

منهمه از بهر توام چشم نم این دریا پیش تو چون کشته کم

تشنگی تو همه چون دیده ام این دریا را بتو بخشیده ام

من بتو بسیار نصیحت کرم نیست ترا باور نا باورم

نسخه: دل

این دو دریا را بتو بخشیده ام

کرم

من همه یک دیده ام آن ماه را / بهر چه تا باوری این شاه را

من همه یک دستم و آن کمر / دست تو و در کمرت بهر زر

من همه یک چشمم بر روی او / چو تو که بی طاقتی از خوی او

من همه یک پایم در کوی او / پا یه تو نا رفته گهی سوی او

من همه یک سایه ام آن سرو را / سبزم و سیراب کن جا کجا

من همه یک نقطه نونم بکش / نکته من خود نشود هیچ فاش

من همه آن فاخته کوکوم نیست / نیست که سرو من معلوم نیست

نقطه شدن نیست که آن بود / دایره در مرکز پنهان بود

نقطه شدن نیست درین دایره / حیف ز دوران نه فی نادره

نقطه شود آن الف راستی / خود سر و خود آن کمر و پاستی

نقطه شود آن حرکات حروف / تا که عدد گردد واحد یا الوف

نقطه شده گاه کج و گاه راست / دیده و دانسته همه جا خداست

نقطه شده راسته مستقیم / راست شده آن الف الرحیم

تعریف الف الرحیم

افتادم با الف الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم

تعریف الف الرحیم

غوطه زن

غوطه زن من همه آمد بدست / شاه پری آمد همه در دست مست

باز ز دستم نرود او بدر / مد من است آنکه کشیده است

من اگر انسانم نگذارمش / گرچه بهر جاست خبردارمش

من همه انسانم و خوش مستعد / هست بهمراهی من قوت جد

بلکه همه انسانند چو من / نیست در استعداد جمله ظن

راست اگر او همه دیوانه شد / حیوان گشت و بدر از خانه شد

انسان یعنی همه یک مستعد / هست فتیله روغن متحد

آتش باید که باو در زند / روشنی از خانه برون بر زند

کو تهی نیست بجز آتشش / عارف باید که کند دلخوشش

نیست در استعداد کوتهی / پنبه بریان شده وبهی

بیطلبی نیست ترا یک بهی / پنبه ترا خورد یکی فربهی

بیطلبت ساخت و کوتاه کرد / پای تو کوتاه ازین راه کرد

ورنه که آدم همه عشق است و بس / آتش چو بید همه این خشک و خس

باد اگر گشت چراغ ترا / نیست در استعدادت ماجرا

کردن آن فربه را بر تکن / باد چراغت روشن از چو من

واحسن مردان همه آن ولایت — روشنش از آتش یکی مستی
فی بنک این نام درد شو — آتش را گوید او سرد شو
فی طلبت گوید و نا مستعد — خورده ترا او طلب و سعی و جد
بسته پر و بال تو بی ریسمان — باز پراند بسوی آسمان
باز گوید همه نا قابلت — نیست جز دون آرزو یا از کلت
بسته کند با تو که دارد هنر — حنظل را نیست لب بی شکر
در همه تصنیف من این حرف دان — با تو همه مهرم و هم مهربان
نیست حکایت همه نقل کتاب — روشن باشد سخن آفتاب
خفاشی را همه بر من ببند — ناخن خورشید مرا کشته بند
ماهی اگر هست منم بحر صاف — آتشم ار هست سمندر بناف
باز سخن از الفم میکنم — زان الف مختلفم میکنم
مختلف الحال مرا باز بین — پست و بلندش همه او را ببین
گاه درون گاه برون میشود — این دل اندیشه که چون میشود
گاه عیانیش تمام و کمال — گاه نهانیش برد از خیال
ظاهر و باطن همه در دست اوست — پست و بلند از نگه مست اوست

[illegible]

سخن ز

ششش آمد این الف جان شاه — با مدد حسن و بهجت آگه
این ششش من ششجهتی مست ما — هر طرفی در دل ما خرابه ما
این ششش من جمله همه ناخن است — منصوبی ناخن شاخ و بستان
این ششش من یکی بچو چشمان کج — چشمان عاشق بر رو و جو
این ششش من چشمی از ناز ببو — مانده ز رفتار اگر دید حور
این ششش من که بهدف تیر زن — دلکه بدید ششش بر نفش ساخت تن
این ششش من ابروی پیوسته جنگ — دلرا کشت آرزوی بکند تنگ
این ششش من ناصیه دلکشا — داده باو مهر که عثمان رضا
این ششش من زلف که بجد بیا — پای دل امنکه رود او زجا
این ششش من بکمر یک کوشش ا — بکدهن تشنه بحرف خدا
این ششش من خال که گویش فرد — فرد چرا نیست دل اهل درد
این ششش من آن لب دندان شکن — لب داری بر سر دندان من
این ششش من یک ششش دندان درج — بر رویش سنگ شده وز دو بخور
این ششش من بگذق بر زد آب — زلف چند آب که دارد طناب
این ششش من غبغب افتادهاش — عالم بازند همه در تلاش

این شش من گر دفی وتافته	لیک بکمال کم برو بافته
این شش من یکی ندا ما الف	آن الف گشته بحد مختلف
این شش من یکی این یک یکی	خود بجا الند که بستند در
این شش من از جان کاملست	انسان کامل صاحبدلست
انسان آمد همه در دست من	باز ذکر صاحبدل ای چمن
انجمن و منهمکی بلبلش	نیست نوا خیز ز روی گلش
این شش و این شش که همه گفته ام	از بر این گل همه بشکفته ام
هژده بیت است که بر این شش بست	این شش من گفته مراد خوش است
اول این شش جهتی شد تمام	آخر این صاحبدل من غلام
خود بمیان شو همه گلگشت کن	خیز و دو عالم چمن و دشت کن
طوطیه کردم همه گلگشت را	تا که نمایم دل یکدشت را
آدم کامل همه بشنو غرض	جوی شفا یافته دل از مرض
پای طلب را همه درکرد سان	زود نشین پیش یکی پا دراز
لیک بپایش نکنی پا دراز	تا نکنی کوته راه نیاز
راه نیاز تو که کوتاه شد	پای درازت بتو همراه شد

پای سار

پای درازی همه کوته کنی	یوسف ها را بدر از چه کنی
یعقوب ها را همه بخشی نظر	چشم زلیخا ز دعای تو تر
چشم عزیزان همه بر روی تو	خویش و برادر خجل از خوی تو
مصر همه آن دل پرجوش تو	مژده آن شور بشیر از گوش تو
مالک سوداگر تو کاروان	هر یکی سرقافله و کاروان
هر یکی زیشان بحرم راهبر	آن حرمی صاحب او در نظر
صاحب او را همه در طوف گرد	خانه نشین و همه که ره نورد
اهل حریمش همه اهل حرم	یعنی همان قوم همان محترم
حرف من افتاد یک نازگی	یا سخنی حرف من از نازکی
بهر چه از نازک حرف گریز	نازکی آخر چیست که داری ستیز
نازکی هم بهر تو یک نازکیست	از بر این است ترا جمله زیست
چون تو بهار خود بدهی بدست	باغ تو روشن بر هشت در شکست
تو همه از بهر تماشا آمدی	از پی رو دیدن یار آمدی
روی بهارش همه در چشم کش	آن لب لعلش لب قند است خوش
هست ترا تکلیف خوش پسند	تکلیفی نیست مگر بی و بخند

تکلیفی هست بمعنا نیست — آسای آن تهی و خالیست

چشم خودت زان رخ سیراب کن — بر شو از آن و دگر خواب کن

خواب که بینی همه آن وی بود — مرگ تو خود الحق و بعلم وی بود

رو که نه بینی تو نه بینی بخواب — زندگی تست بهر کت جواب

خیز و با این حرف من آویز یک — ریز یکی از دل و سواس شک

حرف مرا در دل خود جا بکن — تا زکی حرف تماشا بکن

کار فتاده من و تو دردناک — بشکنم از رنج تو بایی هلاک

حرف شنیدن ز تو گفتن ز من — از تو عمل راه نمودن ز من

راه روا و عامل حرف من است — کوته رهیش ز من گفتن است

منزل او را همه پیش آورم — بی‌بخشش خانهٔ خویش آورم

باید از و باور و از من بخود — باید از و دید و ز من بی‌گشود

باورت ار نیست چگویید کسی — آتش اگر نیست نسوزد خسی

لیک یکی گیر پی امتحان — آتش اگر نیست نسوزی بجان

آتش اگر سوخت تماشا بکن — گرم دلیها همه با ما بکن

سرد دلی گفت غلط گو مرا — گرم شدی گوش از من چرا

تکابر

ره زن راه دین شیطان بکن — رهبر راه بهشتش ایمان بکن

او کند اصلاح در ایمان تو — تا که شود دعوی ایمان تو

نان تو است که گرم شد آب تو سرد — عیش بکن بر سر این حر و برد

بسم الله گو و بنان دست کن — سیر شو و کوه اطم پست کن

آن الف است راهمه در بر بکش — از تشش سو خیز و یکی سر بکش

سرکشی خویش نمایان بکن — سرکشیها همه پایان بکن

آب بر آن لام الرحیم — گردن زن آن شیطان رجیم

تعریف لام الرحیم

می آیم بالام الرحیم — بسم الله الرحمن الرحیم

بنگرش این لام چهارم بود — چار بهما مهر بطارم بود

یک دو در الله بود مدغم او — هست در الرحمن یک مدغم او

هست یکی مدغم در الرحیم — نیست ز اشکنجه مدغم مقیم

لیک بود سیم بهم متصل — میفکندش از غم هبا باطل

چارم من هست یک گوشه — زلف از آن خم من یک خوشه

دامن خود پره همه از زر کند — دست و دامنش همه گل بو کند

گوشه‌نشینان بسر زلف جیم / یعنی لام بسر جیم و میم

گوشه‌نشینان همگی آگهند / گوشه‌نشینند ولی با شهند

گوشه‌نشینان همگی واصلند / گوشه‌نشینند ولی در دلند

گوشه‌نشین کج همگی مخرج است / ابروی خوبست که از وی کج است

گوشه‌نشین کیست بگویم یکی / لیک باین گوش بکن اندکی

گوشه‌نشین نیست که یکجا نشست / غافل بر روی مصلا نشست

گوشه‌نشین یک بخود افتاده است / گوشه چه یعنی خود این باده است

آن خودی نیست یکی گوشه کن / از خودی هست دگر توشه کن

باده همین است دگر مست شو / کیفیت این است از این مست شو

این خودی هست که گفتم می است / صد خم و خمخانه برابر کی است

لیک ازین هستی خود دور شو / کان در میخانه گرفته بشو

خشت سر خم همه خود کشته / چیست مربع که تو بنشسته

مانع بین آن تن و دستار را / رس همه سر در بغل یار را

سر ز گریبان بکشد باده است / سر ننهد در بغلت ساده است

جام لبالب همه مستی کند / نشئه تو بخشش هستی کند

منهن

من همه زین کیف یکی باده‌ام / مستی من بیشتر از ساده‌ام

باورت ار نیست کلامم نگر / حالت تعریف بلامم نگر

لام من ام روز مرا هست کرد / نیستیم بر دو مرا هست کرد

نیست کن و هست کن من ببین / خیز بته افتادن من از زمین

خیز بته این نیست که افتادگی / خیز بته از جای خود آزادگی

غافل را نیست که خیزد چو باد / خیز بتن افتادن ملکش زیاد

خاک اگر خاست فتد بر زمین / نیست کثافت دل بالا نشین

هر دو بود آتش را پایمال / بالا باشد قدم اهل حال

غفلت را خاک نشین ساختم / جانب آن شه بخوشی تاختم

من بلطافت نظری میکنم / لطف سخن با خبری میکنم

حرف کثافت همه غافل دلیست / تمثیل خاک از آن بر کلیست

مثل مثلثلم همه در جا بود / یک زیر از چار و سه بالا بود

اگر آوردم سه مثال / غافل را یک باز آن پایمال

نیست که این شه باشد و آن یکی / هست مثال از من این اندکی

نیست مثال یکی یک آفتاب / نیست مثال دیگر را جواب

گل گفتن دلبر ما کی مثال   خار رقیب خود را این وبال
خود تو اگر عاشق و هی کلی   کی در فهم سخنم در رسی کلی
عاشق داند که چه می بیند او   داند در آتش نه نشیند او
گفته ام این را همه بسیارها   گشتها کرده ام انبارها
گر گذرت افتد بینی تمام   هر گل باغ و چمنها کدام
نیست سخن هیچ که هم سرسری   بر لافی باشم و بالا بری
یافته ام مطلب اعلای خویش   منزل من کو نه از پای خویش
خانهٔ من روشن از آتشم   سوزم از آتش روم و خوشم
صحبتم و خلوتم آنجا رسست   شاه وطن ساخته در ارگ است
کعبهٔ خود را همه بشتافتم   آن وطن اصلی خود یافتم
حب وطن را همگی کاشتم   کاشتم آن تخم که بر داشتم
حب وطن گرچه همه ایمان بود   خود وطن اصل که آنکان بود
آن وطن اصل بود مبدأست   مخموری چند ازین نشأت است
چند مسافر تو بهر جا شوی   بهتر آنست که در جا روی
غربتهم چند چه نامحرمیست   هجرانهم چند که نا آدمیست

لازم

روز به بیگاهی گشته قریب   چون تو ز شامت باشی بی نصیب
جهد کن و برو در دروازه رس   قلعه قریب است رسنک و نیس
شب مانی گر تو برون حصار   دزد ازاد او خدایت نگار
ای تو چو بزغاله و دزدان ذئب   برهٔ من گرگ ازانی هوس
بچهٔ من آدم خوار است گرگ   این سگ کو کشت آدم بزرگ
خون ریزانند همه در همه   گرگانند جنس رمه در رمه
نیست شبانی که چراند ترا   گرگانند همه اشکم چرا
آنکه ترا دست شبانی نهاد   از رمه گرگانست او زیاد
یا که بود طفل و یا پیر است او   یک سر در خواب نفیر است او
یا دست تربیتش خواب برد   یا چشم مرحمتش آب برد
یا پای خانه در آتش شل است   یا که ندید است کجا ناخل است
اینهمه اشیست چه پایانیم   چون عدد قطرهٔ دریا کنم
دریا بودنش با همعنی است   دریای معنی لایعنی است
دور خدایی همه نزدیک است او   داشتن این نزدیکی ابدوست
این قربش مطلب و آن قرب نی   کاش که داند هر دو را یکی

فصل دی و بهار را به نمک | هست ازینش نمک چو شور و یک
گر سنه دوست نمکدانش کن | دست در اشکستن دندانش کن
یعنی اگر دانقات هست تیز | چاشنی بی نمکش را بریز
طباخ از نیست بجا می تو به | نیک مصالح تو بدستش مده
نی که ز دستت رود اسباب تو | نیک ز بیداری تو خواب تو
تا شود از آنکه نه بیدار نیست | به نبود کار ز بیکاریست
باش معطل همه چون دست شل | تا نشوی پای برون محل
آرد که در خانه بود نان شود | نیست دگر طفل تو گریان شود
زین سخنانم همه بسیار رفت | تو بی کار و ز تو ام کار رفت
پر شده هر صفحه من زین سخن | من تو ام درکن و تو در مکن
من همه در کو کو و تو بیشتر | من مروت کو یم و تو بیشتر
من کف آبی و تو صد چشم خواب | من به مخواب و تو بمن کو بی خواب
من همگی دست به بیداریست | تو که بجنبان همگی زاریست
من همه که روز تو بیگاه شد | تو که ز کف خواب سحرگاه شد
من همگی با تو که وقتست ضعیف | تو که ز من بازی رفتست حریف

سیف

کاش که بازی تو باشد قمار | تا که شود یک لب نان روزگار
بازی تو یک همه بازی خور است | حاصل آن هر زیبی بد مریست
نیک ز بی نیک هری آورد | تازه گلی خوش ثمری آورد
ساز بهار خود را خوش ثمر | نخل ز بستان تو آید به بر
کشت تو باید که شود سبز بر | تا کندش تا به بستان بهشت زر
آب دهی گر همه بستان و باغ | گل همه در روی ترا با چراغ
نخل گل از دیده خود آب ده | نیست تغافل ز تو آتش روزه
دیده صاحب همه دارو بود | نیست که او دیده پر مو بود
تازه شود گل همه از باغبان | دگه او و بگل آب روان
دست شبان نیست بمقراض بند | پشم که گیرد همه از گوسفند
دست حجامت همه باشد دراز | گریه طفلست همه از روی ناز
بود کلامم همه از روی لام | رفت بسوی دگرم السلام
بهر چه دیوانه کند وصف شی | هوش ز ند کم شده را اینک پی
بهشتی من همه از لام دان | میفهم از طرز کلامم بیان
هست همان دست دراز بلند | آب که زور آمد هر بند کند

بگذرم از لام و سوی را روم / تا که ببینم بکجا باز روم

تعریف راء الرحیم

آمد این بعد برای رحیم / بسم الله الرحمن الرحیم

این ری و آن ریست دو ابرو بچشم / بینند آنکش نبود مو بچشم

اول ری بود هلال وداع / این ری من ماهی و تحت الشعاع

در شکم مهر بود جای او / بر سر مهر است و گر پای او

مهر بود خود همه فرزند مهر / روشن گردیده دو چشم سپهر

بلکه دو راهست دو چشمش تمام / باقی سیاره بود هر کدام

روشن دل آنکه دو را دارد او / منزل رس آنکه دو پا دارد او

پای پست گر نبود استوار / دست ز پای پیش خود بدار

باز شود پای پست بیشتر / پیش رو و از پس خود شو خبر

هر که ببیند بدم کار خویش / پیش کند دست خمید از خویش

نیک بد نباله کارت نگر / یا اگرت هست از اینجا گذر

عاقل را دو نظر لازم است / با کار سهل اگر عازم است

باز بکاری که بود سر بلند / مصلحتش باید تا چند چند

کار بد نیت بود فکر کن / باز چندی از عقلا ذکر کن

کار بعقبیت از این بهتر است / فکر باندازه این دیگر است

کار بمولیت دگر تر بود / باز درین فکر صدت سر بود

دامن مردی همه در دست کن / هستیت ار کوه بود پست کن

نی که یکایک بیکی کور دل / دست کنی پا کشی از آب و گل

هیچ مگو این که چه بسیار گو است / در این باب همه آتش چو این غلو است

خورده ام ای جان همه زین کارها / زان گویم اینهمه بسیارها

مار گزیده رسن پیسه دید / او ترسانست که مارش گزید

کاش که باشند همه مارها / چونکه با ایمان دارند کارها

دشمن جانیست ضرر کار بد / ایمانی چیست ز فسق ابد

قاتل خود کس بهشتش برد / حاصل بخشید بکشتنش برد

آنکه بکشت او همه ایمان کس / سوخت بهشت کس را مثل خس

در خور دانایی خود فکر کن / فکر بکن حرف من از بیخ و بن

آنکه خدا را برد از دست تو / آه از آن دشمن بد مست تو

صورت انسانی و صد ملک / سیرتش انداز ز بام فلک

مار اگر هست توانی رمید — صورت او سیرت او هر که دید
آه ز دست غلط انداز مرد — شیرین گویش ترا زهر کرد
ای بچه زبانست سیه مار را — مار نه و میگزد او یار را
من نه درین کار غلط میکنم — دوستم و تشنه بشرط میکنم
اهل بهشتی نکند بد رهی — اهل الله کی کند از آگهی
اهل الله کی بوجودش صد است — عالم اجزاش بود گر صد است
جزو خودش را نکند کس بدی — کار تو این است اگر بخردی
عارف را کینه ازین راه نیست — کینه ازین راه درین شاه نیست
با آنکه عارف را دشمن شوند — چون نه ز جنسیت ازان خرمند
فرزند ار نادان شد کی پدر — دشمن او باشد باشد جگر
طفلانرا منصب نادانی است — زانست بمکتب سبق خوانی است
حیوانرا پرورش انسان کند — طوطی را عالم قرآن کند
بود فلاطون همه یک طفل شیر — خواست سکندر که شد او وزیر
احمد با چار وزیرش چنین است — تربیت دوست یکی نازنین است
انسانرا حق بچنین کار ساخت — استعدادش همه بسیار ساخت

استعدادش

استعدادش همه در معرفت — ساخت که باشد همه در مغفرت
حق همه شد تا که شناسی خود — خویش شناسیست همه لابد
او همه شد از برای این همه — تا که تو کردی یکی خود بین همه
دانش خود نیست کهی مشکلت — راه نما گر شده صاحب دلت
راهنما باید اینجا درست — نیست کسی در فهمش هیچ سست
استعدادات مساوی نبود — انسانرا کو که بجودی برد
نیست که ره باشد اینجا در آن — تا کی انسان دگر هست باز
هر که بجود دید بدریا رود — منزل در دیدن بر پا شود
علم تو این راه بسر میبرد — استادت جهل بدر میبرد
این سخنان نظم همه بگذشته است — در کتب سابق من بنشسته است
سر در ان بسته مکن کل نجبین — چیست تخصیص کتاب مبین
اجمال علم بود کافیت — [illegible] آن معلوم وافیت
یعنی همان علم کبیر و بده — می بماند همان بر زبه

علم بکسر میم

بحث مکن هیچ و درین بخند باش — اخذ حقیقت کن و خود در اثرش
انکه ترا دور بینداخته — با الله خود داست کی نشناخته
بسته تفاوت همه در کار تو — استعداد کم و بسیار تو

او کنه خویش بتو بسپرده است | تخم ترا دانه همه خسته است
تخم تو یکدانهٔ خوش مغز بود | آتش را هیچ نفهمید دود
چند کنم پیش همین آتش است | یک مدبر ساز و نا کرشت
تو همه یک آتشی و تیز کار | هستی یک خاکستر و جا
آتش و خاکستر را گرم ساز | خاکستر آتش را و گداز
صحبت را هست همین خاصیت | آتش را ساز کند گرمیت
خاصیت کان همگی آن بود | آنچه در و افتد نان کان بود
صحبت عارف بکند عارفت | واقف را ساز کند واقفت
گر بزنانی همه که زن شوی | طفلان را هی همه کودن شوی
گر ز پس باده روی خر شوی | گوساله بانی کمتر شوی
نمک اگر سازی در کوه سار | سنگ جواهر کویدی تو یار
کسب ز آدم نه ز سنگ و کلوخ | آدم را آمد آن طبع شوخ
طفلان را جمع بکن در مکان | بده بایشان همگی آب و نان
لیک بایشان مکلم میا | بنگر زان بعد در ایشان ضیا
نطق در ایشان لب حیوان بود | صورتشان صورت انسان بود
من همه این قصه شنیدم چنان | پادشهی کرده همین امتحان

دار

دار الکتب ایست تو هم کتب کن | دار بخرا شاخ بود کتب بن
حرف من افتاد کجا دوستان | سیر من افتاد به یک بوستان
آه ز دست من گل خواهست | بلبل را هیچ نماند بدست
غنچه بخندید و من اشکفته ام | لب نگشاد است که من گفته ام
این دل او بار زنم جگر حرف را | این دل او با رام دورا و برا
من بهانه همگی را و رو | با بحث جو در بغل شانه شو
اندک اندک سخنم غلط زن | پهلو زن با ذقن و با دهن
دایم چشمش بسوی چشم ناز | یک نگهی همه سوز و گداز
روی اگر دید رود سوی باغ | خال اگر دید بدل ماند داغ
زلف اگر دید گره بند شد | خال و لبی امکس و قند شد
رشتهٔ پیشانی را سر بماند | رفته پریشانیها را بخواند
قامت را دید سیه سایه شد | سرو سهی را همه همسایه شد
دید کمر را همه نابود شد | یک عدمی بود که موجود شد
کاکل را دید و بجو پیچ زد | دید میان را همه بر هیچ زد
دید دهان را و برفت از میان | از که بپرسیم که دارد کمان
خنده که بیند ز لبان شکر | گریه کند آب رسد تا کمر

حرف مجازش بحقیقت کشد / تشنه کجا شد که از آن می چشد
هر طرفی جوی روان میکند / با سوی دریاش روان میکند
نیست یکی تشنه از جوی سیر / میرود او جانب دریا دلیر
گرچه از آن است که جو میکند / دریا ها را بسو می کند
را گوید لیک بود رای او / دریا را خواهد از آب سبو
هر چه کند دست مرادش حقیقت / قید که گوید غرضش مطلق است
از رایش رؤیت حق آرزوست / دریا خواهد سخن از آب جوست
گر همگی قید از آن مطلق است / رای منهم همه رای حق است
هیچ نشد حرف به یکتا یکی / هیچ نشد پیرو آن جا یکی
بگذرم از ره بسوی جا روم / زین کشتی جانب دریا روم

تعریف حای الرحیم

میگویم حرف نه حای رحیم / بسم الله الرحمن الرحیم
هست همین حا جامی چند را / این هیچ هیچ نازنده را
اول و آخر بصحیح آمده / صحت من خود بصریح آمده
خیز و تو تصحیح بکن هر دو را / صحت بخش است مرا و ترا
سرکش هر دو است دو ابروی یار / دامنه هر دو دو زلف نگار
سرکش هر دو است دو بال هما / دامنه هر دو دو دامن قبا
سرکش هر دو است دو تیغ زنانه / دامنه هر دو دو دامن تیغ
سرکش هر دو است دو را که گله شست / دامنه هر دو دو رامی دو دست
سرکش هر دو است دو قوس قزح / دامنه هر دو دو رمحی دو قدح
سرکش هر دو است دو تاج بسر / دامنه هر دو دو دور کمر
سرکش هر دو است دو تیغ دو رو / دامنه هر دو دو سر بادرو
سرکشها را همه کردم قطار / باز بپرواز و همه دل شکار
دامنها را همه در چیده ام / مقتولان را همه سر چیده ام
تیغ از و دامنهم زان است و / از پس گردن آن هم کم زموست
گردن کش کیست ز تیغش بگو / سرکش را سر کش او در گلو
خیز و با این تیغ یکی دست کن / دامن خود از سر خود پست کن
دست بآن دامنهم کن دراز / گرد شود شور فلک سرفراز
سر اگرت هست بآن تیغ زن / گردن هیبت شود سرشکن
گردن از بهر همین تیغ شد / میدهد عاشق این تیغ خود
هر دم از و تازه کشتی تیغها / کاش بود گردن ما تازه را
تازگی گردن و تیغش چنین / عاشق را آه و دریغش از این

خواهم بر هم زنم این آمده را | هست چنین کی دل این شاد را

آنکه ز تجدید مثال آگه است | تازه کی هر دو باو همره است

بهر چه با تازگیست سرخوشیست | کهنه که شد پوشیدت شکلی

نان اگر تازه بود مایلی | ورنه بود میل ترا کاهلی

یار اگر تازه بود عاشقی | ورنه زدی اش خط نالایقی

خانه اگر تازه بود ساکنی | ورنه از و تنگ دل و باطنی

فرش اگر تازه بود فرش او | ورنه بدوری همگی عرش او

زن که بود تازه تو پیراهنی | بلکه همو پیرهن و تو تنی

هست دران میدانیت قطره گا | لاله همه خونست نی روی بهار

خواهم گویم که چرا این چنین | تازه طلب چون تو ای نازنین

یکره بنگر تو بآن اصل کار | آن گل سرکش شده در این بهار

تازه طلب اوست خبردار شو | بین به تجدد بتماشش گرو

او ز چه رو عاشق این تازگیست | معشوق آنرا همه زین تازگیست

معشوق آنند درین فکر بند | تازنیکه در کردن عاشق کمند

بجز از فکر نگار خودی | استغنا بسته باید خودی

تو که گهی فکر من آیا کند | او که ز دامم نه که عاشق کند

فکر تو کی در خور آن فکر اوست | دریا را فکر نه در خورد جوست

خرد انرا فکر باندازه است | فکر کلانان کن آن تال است

من نه چنین حرف ز خود میکنم | هر وله او گفته من پی زنم

او خود گفتست که تو یک وجه | با من آی منت آیم بدو

عاشق من اوست و معشوق من | عاشق را باید دوزد کفن

من چه بترغیب سخن میکنم | عاشق را چاک کفن میکنم

نیست که ترغیب بود محض و بس | راستی حرفم جان و نفس

رغبت بار استی ار جمع شد | پروانه سوخت که با شمع شد

نیستم آن مرد مقلد سخن | تحقیقی گویم شیرین دهن

کافر را گویم خیزد ز خواب | گر تو مسلمانی و زین متاب

من ز چه رو رهزن ایمانستم | کافر را گو که مسلمانستم

منهم این راه بسر برده ام | آن لب را دیده شکر خورده ام

از مزه سرشار مرا جان بود | باور آنرا که مسلمان بود

دست درازم همه در گردنش | دستم و آن زلف به سر بردنش

خواهم این روی بر ویش نهم | خواهم دستی بگلویش نهم

خواهم گیرم همه آن پاش را | بوسم از چشم همه جاش را

صدق کهی راه غلط را نرفت / عشق قدم نیست که دارد رفت

صادق را آن رخ دارد نظر / عاشق را باید کردن خبر

صادق را آن لب بوسان بود / عاشق را کوی کی جویان بود

صادق را آن دهن و نکته دان / عاشق را باید کردن بیان

صادق را آن چشم و سرمه کش / عاشق را چشم بود گوی خوش

صادق را آن سر باشد بلند / عاشق را کردن بند کمند

صادق را آن همه رفتار ناز / عاشق را باید گفتن گداز

صادق را آنهمه طرز خرام / عاشق را گو بداو السلام

صادق و صادق همگی میکنم / با طالب بند همه با خنم

طالب اگر هست بصدق آمدش / نا طالب هست بعشق آمدش

غمخوار هست همه کار من / بی درد بی تو و آزار من

شاید در دی شخ دوت سرگشت / تا سوز بیش کنم آتش تشت

اندکی از ناخن ریشت کنم / باز نمکپاشم و خوشت کنم

خواب ترا دور ز چشمت کنم / از کف خود آب بچشمت زنم

اندکی انگور نم در بست / مشت تنی شاید باشد بست

آنکه حیا دارد این بس بود / می بنیدیش اگر او کس بود

مرند

مشت زدن هست بگر شاخ دار / انگوله هست یکی شاخ زار

یار ترا بیند و تو غافلی / میخ ترا باید با در گلی

زین خلمه من همه هشیار شو / با شو سر تا پا و ورد راه رو

تو طفل و من بتو نامهربان / با چشم باشد بتو زهر و زیان

من پدر پیر و ترا راهبر / نیست از چاه بسر ره خبر

مرشد را شفقت ناچار دان / نیست مریدش با خود کاردان

خود رمه را دست شبان بی چراست / ورنه همه دست رمه مثل پاست

گر سگ چوبان نبود در پیش / گرگ گزک سازد ای خویش میش

این سخنانم نه که لمتر گذشت / ترفند بی آیت از سر گذشت

آتش من سوخت همه جای تو / گرم فشد هیچ کف پای تو

آتش من نیست مگر کرمیش / با دل تو سرد بود نرمیش

راه تو مانده دو ساعت شام / راه تو دور و کار نا تمام

گوش خود از پنبه تهی کن یکی / گوش تو دل باشد و پنبه شکی

تنگ ترا پنبه همه گفته ام / هیچ با آن آتش نشگفته ام

آتش جان است همه تنگ تو / آتش سوز دشک منگ تو

العرض آن تنک تو منتک بود / لیک دل تست با آن یک بود

دل همکی جای یقین است و بس / تنک تو خود سر زبین است و بس

در عرصات آخر ظاهر شود / صاحب تنک فهد کافر شود

یوم یفر المرء من اخیه / کو یدت از صاحبت و از بنیه

تنک همه دنبال بنون میرود / ماند یقین بین تو چون میرود

لیک یقین آن بود دستکیر / نیست بکوبی حیف از حرف پر

تا شنویهای سخن بکشدت / حرف یقین دست دکر ندهدت

میزن آنکه سر خود را بسنک / مشت که نامد کارت زور جنک

من نمیت هیچ یکی بیش بین / حرف خدا را همه از من بین

آنچه خدا کفت منت کفته ام / این همه ورفت منت ننوفته ام

دامن من دان همه دامان اوست / کو مردی جنک دراز دو بدوست

منکه نباشم همه در جا نشین / دست دکر هست دون این است این

دامنم از پای من کر کردکشت / بایدم از نکته خونی کذشت

بکذرم از جا بسوی یار روم / از دل این کوزه بدر یار روم

تعریف یای الرحیم

از سرای حرض

می آیم با یای الرحیم / بسم الله الرحمن الرحیم

نیست مکرر بود این یای من / نیست جز لام و الف و رای من

آنجای من که کذشتت زپیش / او هم هستت همه تکرار کیش

در فردی یای من آمد تمام / چون یا و سین که بکذشت تام

هست دکر دنبالش یا و نون / لشکر فردیش بود نا زبون

فردی نخی و بیکمی و کاستیست / فرد از هر کجی راستیست

یک کجی از جای بوان میکشند / کرده کجی یا شد چون میکنید

کر فردی باشش کجیها هزار / هر کجی زلف بروی نکار

نافردی راستی تو کجیست / کیست مستقید را کوید که کیست

من همه سر تا بقدم ابرویم / بیرم و قد خم که نه بینی سویم

لیک همه چشمی در دیدنم / از فردی یا به بینی خرمنم

فرد که یکدانه بود خرمن است / این تو مکو خرمن کی یکتن است

خرمنها را همه از دانه دان / این فردی هست عجب خانه دان

این فرد را دل من عاشق است / با من او ساخت کیش لایق است

هیچ نه بیند همه بر عیب من / بخت من آمد همه از غیب من

آنکه خریدار شود عیب را / باید کر دید سر غیب را

من همه در ناکسی خود بزرگ / نخورد اگر افتم در پای گرگ

لیک باین بخت بلندم سزاست / برج من دولت پرده دراست

آنکه کشد دست من هیچ را / در جایم کرده خم و پیچ را

ورنه کی این هیچ بپیچد بخویش / کم را کی ساخت که سازد به بیش

ناقص را دست بسر کی رسد / سر خارید ار کس هر دو از جسد

نی پا را گفتش همه کوته است / کوته پا را است درازش ره است

نی سر را دستارش بار ره است / بپیچید نهانش ناآواره است

نی تن را جامه او شد کفن / مرده کسی نیست چو من جان من

فردیت را کرده حرفها / جمعیت را گویم از بها

این دو بضدی همگی مختلف / بجیست نگر نسبت یا با الف

ضدان و مختلفانند لیک / هست عجایب که بود هر دو نیک

یکدل ار هر دو یکی میشوند / در دو فع سخت ستکی میشوند

آدم را هر دو کنند آدمی / گر دو بینی که ندارد کمی

آتش و آب اند که یکجا شده / تاکه طعام تو مهیا شده

گر نبود اول و دویم کجاست / ره رفتن را لازم هر دو پاست

چشم دو باید ببیند هر دو سو / راست و چپ را ببیند هر دو رو

دست دو باید که کشد بار را / در بغل خویش و کند کار را

لیک نباید که دو دل باشدت / ورنه دو با بخت بکل باشدت

این دو نباشند دو دل را گهی / چون دو وزیر و یکی باشد شهی

این دو وزیرند یکی شاه را / این دو بود یا فتح الله را

اول او هست وزیرش براست / دویم چپ راست که دل را نماست

اول و دویم هر دو اول است / دویم گفتن مشکل ناحل است

آری اگر لازم و ملزوم شد / اول و دویم همه معلوم شد

باز دگر جانب یا میروم / بار دگر پیش ضیا میروم

میگویم اسم و مسماش را / می بوسم هر دو کف پاش را

اسمی او جمع شده با الف / یا گویی جمع شده مختلف

یا که همه جمع منادی شده / یا الله گفته و پیدا شده

یا که مرخم بوده زاصل کار / یا خوانندش باشد اصل یار

یا که بتردید شده جمع او / یا یا گویی تو در ابهام رو

اول این چار بود ابیش — سه دگر مثل ده و بیش

حرف مسمّاش مرا باقی است — این دل لب تشنه آن ساقی است

چیست مسمّای آن یای من — بهجو شد این دل دریای من

در فردی یا است کی افتد به پای — بنویسندش فردش جا بجای

لیک به ترکیب چنین نمودار — بنگر یا یای رحیم ای نکو

یا بنگر باز با آن یای یار — در ترکیب است چنین آن نگار

فرد چنین است جمعیتش — جمع همین است بفرد نیتش

اینچه مسمّاست بهر جمع و فرد — باید پرسید زیک اهل درد

طاقی را برده ز هر سر که هست — جفتی از و نیست برون هر چه هست

حرف مسمّا که بدستم فتاد — در یادش رفتم و رفتم زیاد

هر چه شد نهانش مراد دلبرد — حیف که این کار که کسی کم خرد

هر چه شدن خوبی آن خوب دان — دلبر دل جلوهٔ محبوب دان

او همه چشمست و درو ناز بر — او همه روی است که تا بنگرد

او همه مژگان که به تیزی نگار — او همه ابرو که کمان گوشه دار

او همه آن زلف که بیحد برو — او همه کاکل که فتد در گلو

او همه آن

او همه آن خال که نامش سپند — صبح فشست آتش و در آتش بلند

او همه آن لب که شود قند آب — ریزد اگر از سر مستی شراب

او همه دندان که بزخمش دلم — یکشاید یک گره مشکلم

اگر بگشاید یک گره مشکلم

او همه آن حرف که مضمون تو — باشد جامه گرو و جان گرو

او همه آن چه که زنخدان آب — یوسف خود برد آنجا طناب

او همه آن غبغب زیور که از — خود باخود آن گره‌اش گشته باز

او همه آن گردن برتافته — بردار دنارش را یافته

او همه آن قد که بود سایه‌اش — طوبی را ذات بود پایه‌اش

او همه کی آن کمر همت ال — رفته بتمثیل عدم از خیال

او همه کی آن دهن هیچ ز کمر — لب بگشا فهمش گردی اگر

او همه آن سینه که آیینه رنگ — صافی او کم که بدریا نهنگ

او همه آن دل که همه بود بحر و بر — همچو نهنگی که نه بر آورد سر

کار بدل افتاد ای دوستان — بلبل کی بگذرد از بوستان

ظاهر و باطن همه یکدل بود — داند اگر در دل منزل بود

او همه دل باشد و دل همچو — جوی ز دریاست و دریا زجو

نسخه من

نسخه آزاد

جمله سموات حبابات وی پر — این دریا را است که هاش نخور
بحر و نهای نیز همه بحر دان — این دل را کیست که سازد بیان
او چه خود را همه بر داشته — پای به بحیدی یکه داشته
آنچه در رفت بود موج آب — نیست درین بینی خالی حباب
اینهمه یکی چشم تقاطر بود — خواه خزف خواه صدف در بود
دست بهر چیز نهی آن درست — خرمهره و هم بخشیت بر است
چون بیقین دل خود بسته — عین دُر راز دل آشکسته
نقش بر آبست همه بیوجود — نقش کجا بود که آبست بود
دست بهر چیز نهی آب پاک — باشد نقش است یکی ورنگ
نقش اگر راست بود کی کمال — باشد در آب بکن این خیال
نقش کج ار هست چه نقصان بود — دریا را کان همه یکجان بود
خاک کهی گل گردد گاه خار — باز خاک بشود نماند بهار
میوهٔ شیرین همه از خاک رست — بعد تناول همه شد خاک پست
آب که از برگ گل آمد پدید — خشک که شد رفت بآن صحن
آتش اگر زد برخ لاله زار — باکرهٔ خود کند آخر گذار

باد که جنباند قد سرو را — باکرهٔ خود آخر ماند با
چار عناصر تو در گردشند — جان تن تو همه زینها خوشند
باز باصل خود آخر روند — باسه موالید همین مرکبند
اصل همین چار همان اصل دان — اصل الاصل اوست بگو از میان
دریا اکنون که قراری گرفت — موج و تقاطر ره پاری گرفت
موج که دانست که دریاست این — رفت بدانسته براه یقین
گر نه بدانست بجهل او فتد — کور برد او همه یکی کور زاد
در خوابی بیدار برا بیا — بیداری چشم کشا بحر را
این دل را بهر چه سازی خراب — بهر چه میمیری تشنه در آب
واقف دریا شو و سیراب شو — باد گران نیز بهمین راه رو
میروم از یا سوی میم تمام — خواهد شد با او ختم کلام

تعریف میم الرحیم

بگذرم از یا بروم سوی میم — بسم الله الرحمن الرحیم
باز اگر گشته خود یافتم — ... سیم بار نفس بافتم
من اگر از آنکه ز دستم رود — نی که درین بار شکستم شود

بهر چه سه بار نمود ار شد | از سه موالید در اظهار شد
هست جماد و حیوان و نبات | لیک بترتیب بگیر ای حیات
اول آن نو بود جماد و دوم | هست نبات و حیوان سیوم
چشم گشوده جان اولش | در دوم بیش بشد یا خلش
در سیوم دیدن و شد تمام | انسان را گفت خدا السلام
یعنی حیوان ناطق
انسانهم گفت علینا لک | رهبر کرد عباد صالح را شریک
دست صلاح است همه در گرفت | صالح را باید در زر گرفت
خاک بدستش افتد زر شود | زر از گوهر همه بهتر شود
آنچه خود شی باشد آن بهتر است | بهتر گفتیم یکی دیگر است
صالحه را آنچه متاعی است نیک | هست خدایش بسلام و علیک
او به نبی هست شریک ای عزیز | نی بخدا مشرک او نیست چیز
کز میان خسته حق شد نبی | ور نه یکی مشرک مطلق شدی
نیست درین بین یکی دیگری | تا که بان طور برابر سری
یا نفی یا اثبات است ای جوان | این حصر عقلی است اینک دان
هست بهشت و دوزخ هر دو جفت | اعرافی نیست غلط کرده گفت

نقد و ضالت نبود کر بگفت | هشت بهشت و دوزخ خور علیف
آدم و عاشق که او نان طلب | نان خواهد را ایمان طلب
ایمان
باش تو خود قاضی بی گواه | یار نخواهد تو بهی از آتش خواه
آتش اگر نیست همه دیده | آمد آتشت همه رنجیده
نان آن رو را بردار از دست تو | کاسه آتش آن جام مست تو
عشق ترا خنده کند کاو خر | آدم را گشتی تا شاخ زر
شاخ غلط را همه باید شکست | تا نخلد خار کسی را بدست
گرچه شتر هست برهنه ره است | خس پوش ار اهست قبایت چه است
آنکه بدشنام بود نشگفی | شیرین رود دشمن را در کفی
باز بدین سه دگر آیم ز میم | سیوم آن باشد میم رحیم
اول شرع است طریقت دوم | باز حقیقت باشد آن سیوم
اول اسم است بود قیل و قال | شرع همین باشد صاحب جمال
رحمن خاص است طریقت چنین است | جانب حق خاص طریق یقین است
باز رحیم است که عام است او | هست حقیقت همه را روبرو
او همه گردد که همه او شود | در دل دریا همه جا جو رود

باید اول کی درآیی شرع / تا برسی اصل خودت را بفرع
راهنما یعنی شرع هدایت / راهنما از ره رفتن چه بدست
راهنما گفت این راه اوست / باید بردن ره تا بدوست
دوست رسی قطع کند راه را / شاه بر رو بنگر شاه را
راهنما کار خودش کرد تمام / گشت ره راست چنین نیکنام
یافت نتیجه راهی سر دو را / بنشست و کفش کشید از دو پا
خانه خرابات تو بر منزلی / بهر چه دو پای در آب و گلی
منزل را پای ببوس و نشین / روی گل منزلی خود ببین
چشم بآن چشم گره بند کن / هیچ مگن بازش پیوند کن
دست که داری بپیوندش دگر / تا که دو سر پیچ رسد در کمر
کن لب خود را همه غرق لبش / بچسبان بالبش که داند ز خویش
زور بکیدن همه داری بخویش / تن همه لب ساز که شربت بنوش
دست تو و باز بدامان تو / هست مراد تو تن و جان تو
هیچ نگوید قوت بازوی خویش / بحر برو تا کن ز لب جوی خویش
من چه بیت گفتم و تو قطره / خورشیدی در صورت ذره

تو کانی

تو کانی لیک بیک حقه / گنج کتب خانه در شقه
خرمن در قسمت چه شد دانه / شهرستانی نه چون خانه
صد باغی گرچه یکی گلبنی / بنده همه گرچه یکی ناخنی
در همه دستاری چه شد یک سری / در همه پیراهنی از یک بری
در همه خانه از یک تینی / هر جا تن باشد پیراهنی
تن تو و پیراهن تو ای حجاب / تن تو کتان تن با ماهتاب
من چه بتعریف تو گشتم دلیر / لیک ز تعریف تو کس نیست سیر
نخل مراهست بر آشنا / خود من و تعریف گر آشنا
من بهمه خویشم چون خویشتن / بیگانه نیست یک اعضای من
خویشی را هیچ تو آسان مدان / خویشی تن نیست برابر بجان
از بر خویشیست همه جان و تن / یک تن این نیست بجز جان من
من خیلی جان کنی کرده ام / تا که باین خویشی پی برده ام
نسبت من با خویشم شد درست / نسبت من با خویشم نیست سست
کار درستیست درین بستم / نیست درستم گفتن رخصتم
میسوزم ته به ته از دست خلق / میرسدم آتش دل تا بحلق

آتش یوشیست همه کار من — آه ازین نسبت سرشار من
نسبت گویم من با آتشش — میترسم بازچه آید خوشش
نازک بسیار مزاج است او — باد وزد جنبد تاج است او
زلف ز شاگردی او جنبد او — کاه ازان رو است که آید برو
کاکلم باز لفش پهلو زن — می پیچد با خود نمانند من
خال و خطش را نکند کس حساب — این مضمون نیست دو عالم کتاب
آن چه بر گوشش که بتاب آمده — عمان را در حباب آمده
از خالش حرف سیه نا کیست — نقطهٔ وحدت کی او خالیست
حرف بر رویش ز خورشید پرس — روشن که او ست ز امید پرس
چشمانش شوخی را بایر ورد — فتنه نخیزد همه بر دیده رود
مژگانش را دل باشد غلاف — خنجر را کو هی که دیگر ملاف
ابروی وی پشت کمان را شکست — بیهوده آن بند بخود سخت بست
چین که در افتاد به پیشانیش — رفت بمعراج خطا دانیش
رشتهٔ مویش شب و روز رنگ — باید دیدن صلح روم و زنگ
حرف دهانش لب من گفته کم — نیست دهانی چکند با عدم

حرف دهان نازک ازان گفته است — نیست دهان خاطر سرگشته است
از سخنش حرف کنم تنگتر — یکدم از هم چند که آهن تنم
حرف زنخدانش آنچه صدا است — آنجایست باید چشم مات
غبغبش افتاد با فتادها — آه با فتادن این ساده ها
گردن او برد بیاض از قمر — هست فلک راز گهر چشم تر
آن قد را سایه قد بر فلک — مهر قد چون سایه او تنک
حرف میان نابد بعلم خدا — عالم غیب او ست ز ما زان جدا
سینهٔ او صافتر از مهر و ماه — هست فلک را زرو خانه سیاه
از دل او حرف زدن مشکل است — گرچه منم عاشق هر جا دل است
آن که لرا هیچ محیطی نداشت — این تخم گل ز کدام آب کاشت
از سر او تا بقدم گفته ام — آن چه ز سیم خود را سفته ام
بسم الله الرحمن الرحیم — گفتم از اول او تا میم
بیست و دو حرفست ز سر تا قدم — هر یک را تعریفی کرده ام
با مجموعش هم دل بسته ام — بسته همه را یکی گلدسته ام
هر یک را صد بیتی گفته ام — بیست و سه صد بیت اندر سفته ام

[illegible]

هر یک را معشوقی دیده ام / عاشقیش کرده و بخشیده ام
نقطهٔ وحدت همه را دیده ام / کثرت هر حرف که فهمیده ام
آن نقطه مظهر و حرفش ظهور / دیدم تحقیق که کردم عبور
عاشقیش کردن در جا بود / دست حقم از همه بالا بود

گشت رسالهٔ بسم الله تمام

رسالهٔ خلوت آخر شد با این ختم کلام

خلوت اول

خلوت را پیش بگیرم یکی / از وحدت حرف کنم اندکی
از وحدت حرف زدن مشکل است / چون نبود مشکل حرف دل است
خلوت از بهر سکوت آمده / تیغ زبان این ملکوت آمده
محرم آنجا همه خاموشی است / حرف گلو خسته و ناگوشی است
همچو گل سرخ همه صد زبان / لیک نباشند شکفته بیان
گل همه چشم است و زبان و دهن / چشم و زبان و دهنی مثل من
از راز هم گلبن و باغی دران / ناشکفیهام چراغی دران
غنچه ام و ته بتهم رنگ و بو / کیفیتم گر می و در سبو
خلوتم و بر همه از سر غیب / صبحم و مهرم نکند سر ز جیب

خلوت یعنی دل بی کنج من / تا باور بخبر از رنج من
زندگی دل همه از خلوت است / چو زه زبرفه همه در منت است
سرو قدی گر تو دل و دین برد / از شکم مادر اشک بچه خورد
گل که بخندد همه بر سرخ و زرد / گرد از تخم ته خاک و گرد
در که همه قطره زند کف بکف / خورده طپانچه ز دور و از صدف
مشک گره در دل آکال کند / غنچه اش از نافه همه گل کند
آتش کان گرم بسرخی رو است / آهن و سنگست که می در بو است
صبح همیشه پی خور پرور است / روز از آن با کله زر زر است
از خلوت کنج دل آمد پدید / چار ز عالم برخ شاه دید
ناسوت از غیب سرا پیش شد / از ملکوتش دل درباش شد
از جبروتش دل صورت گدا / لاهوتش کار همه رنگ ساخت
عالم تجسیم دگر این شاه شد / جامع این چار شد آن ماه شد
انسان کامل شد این زمان / نام بلندیش مترس و بجان
ساز بنامش همه را ابتدا / باش تو خود مبتدی و مبتدا
بسم الله الرحمن الرحیم / انسان کامل و سر قدیم

انسان را سر خود او گفته است | خود سر انسان هم گشته است

نیست زمن این سخنان از خداست | کافر آنکس که بشک آشناست

عرش خدا شد دل انسان همه | بست چرا ایسکنم این زمزمه

رحمن بر عرش خود او مستوی است | ای شاهد حجت این شه قوی است

بسیارم شاهد و حجت بود | من حکیمم منکر اگر نشنود

راستی من همه فریاد کن | منکر را استی ناشاد کن

نیست که عالم همگی منکرند | شهر مسلمان همگی کافرند

باشد ازین حرف خدا آگهی | با حرم خاص رسد یک رهی

آنکه درون حرمش راه شد | نعره زنانست که بیگاه شد

انسان مخلوق برای حرم | کشته و منکر کافر با صنم

حق همه از خلوت بیرون شده | دیدمش و این دل من خون شده

گنج خفی اش همه ظاهر شده | این عاجز زان [illegible]

خلوت گرده همگی کار او | کار مرا چون نکن [illegible]

در خلوت در طلب من برا و | در صحبت با من شد [illegible]

در طلبش در خلوت من چنین | بودم بیرونش بسو

او که برون آمده از خلوتش | می بینم من برخ صحبتش

من برون آمدم از خلوتم | می بیند او برخ صحبتم

عاشق و معشوق بهم عاشقند | مشتاقها دو طرف طالقند

خلوت هر یک بر صحبت بود | صحبت هر یک بر خلوت بود

تو بخیالی که ندارد غمم | اوست درین فکر که برسد کیم

عشق اگر جای کند در میان | از دو طرف دارد تیر و کمان

بلکه از آن سوزش گانکش تر است | حرف تحیتم مغز تر است

عاشقی ما از آنجانب سرکش است | سوختن آنجا باشد کاتش است

حسن از آنجانب آتش هم او است | آن دل داند که با وحسن رو است

آتش هر جا که بود منزلش | آن منزل را میپرس از دلش

بسیاری این سخنان کرده ام | در کتب سابقهم آورده ام

نیست کهی یک سخنم بی سند | کافر آنکس که نهد دست رد

نص و حدیثم همگی دستگیر | دست من و دامن شاه و وزیر

هست درین نص و حدیث ای حریف | زانی همین نکته نکات لطیف

من حکیمم نیست کسی نکته دان | با که توان کرد سخن زان دهان

حرف مرا گوشه و اطراف چند | حرف خدارا فی این ناپسند

میدانم من ز اداهای او | هر سخنش کاکل و زلف است و دو

کو آنکه موی شکافی کند | یک نکهی با رخ صافی کند

بگرد آن نکته که خال است نیز | در آتش افتد همچون سپند

مضمون نکته همان خال و خط | یعنی این صفحه ندارد نقط

نکته که منظور تو شد وهم هست | وهم شناسی نکند فهم هست

وهم شناسی بکن ای حسن رو | نکته موهوم دهانت بگو

بسم الله الرحمن الرحیم | نکته موهوم و خط مستقیم

نکته بود نقطه و خطهم ازست | خطهم شد نقطه و وقتش خزانست

رو بتنزل باشد جمله را | با اصلش تیز بکن جمله را

کی گفتم خود خط و خالش مبین | ای تو کبوتر گردن نازنین

جلوهٔ او این خط و خال وی است | جلوهٔ او قد نهالش کی است

قد باید تا که شود جلوه گر | جلوه بود وهم نباشد کمر

جلوه بود وهم و کمر یک عدم | اصل ز فرع خود گردید کم

من کی عدم گفتم آن ناز را | یک کمری بستم آن ناز را

یعنی از و دیده بود نا نظر | آن نشست پاک که محض اثر

قرآن گوید که همو باصر است | آدم او را همه نا ناظر است

یعنی همان ذات که با لطف نید | کی دیدن گردد او را حریف

لیک چو در پرده در آید بناز | دیدن را باشد و دست دراز

پرده که گفتم نه که ساتر بود | او بتعین همه ظاهر بود

دریا با نقش گری آمده | دیدن در پرده دری آمده

نقاشیها که ز موج است و چین | آنهم وهم است مگر بایقین

موج هم از آب بود نقش بین | وهم بود بگشا بهین جبین

خلوت خلوت همگی میکنم | دل از تن میکند این شیونم

خلوت هر جاست بگاه غیر دوست | ابرو و قد کانش بچشم تو موست

حیف از آن تیر و کمان دار هست | تیر بچشمت زدهای این جارحست

آن مو را بر کن از چشم خویش | بینایی را چکنی پشت ریش

گستاخی میکنم ای چشم من | ای چشم من مژه دردهن

تو همه چشمی یعنی عین عین | آن مو جهل تو که آورده بین

دامن یک عالم را سخت گیر | جهل شود دور که موازخمیر

روغن بادام خمیر ترا است — چشم که گفتیم نظیر ترا است

قحطی آدم نبود در جهان — تو بسی سعی خویشت را جهان

گرسنه یکقدمی پیش نه — نان ده خلقند ترا به ز به

کنده به زیر از چه لاحق شوی — بر رویی از چه عاشق شوی

نان تو بر موو ترا چشم نی — بر رو و را ناز و ترا خشم نی

گرچه تویی گرسنه و بی نگاه — مردم را لیک کوا هست نخواه

آخر خندند به کردار تو — گریه کنند بهر تو هر یار تو

یار تو گر آگه کار است نیست — یار تو گر چشم بیار است نیست

آگه کاری نه که آسان بود — چشم بیاری نه فراوان بود

آگاهی اگه تویی در گمان — دیده گنی بهتر ازین دمان

هر یکی صد دیده عاشق کشند — پرسی بینایی اغا شند

هر یکی دستند که انگشت نما — گیرایی را همه مشت بجا

هر یکی پایند که در دیده جا — راه رو یرا همگی پشت پا

هر یکی رخسار که گلبرگ خام — ای غازه روی تو رشک بهار

هر یکی آن لب که تبسم بنار — حق گویی را همه دندان بار

هر یکی آن حرف که شیرین ز قند — روی خدا دین نه ببینش بمند

خلوت اول اگر اشتم برون — خلوت دویم را کردم درون

خلوت دویم

خلوت دویم را کنم یکی — باز درین حرف کنم اندکی

لیک اگر خلوت با یار شد — اندک بگذار که بسیار شد

تخم بود اندک بارش نگر — خرمن از اول کارش نگر

تخم جفا کاشته دست نگار — کن ز زمین دل عاشق گذار

گریه برو چند که جوهاش تر — باد حکایتهای بی خبر

عشق که آتش شد خاکستری — تخم نروید ز چه بشکن سرش

چار عناصر همه یکجا شدند — بسیار از اندک پیدا شدند

خلوتم انجمن حرف شد — تخم گل من چمن حرف شد

دلبر هم حرف کند زان دهن — تخم گلش نکته و شکر شکن

یاقوتش بسته آبحیات — آتش را آب و تبی زان نگات

طینت پاکش همه گلبرگ تر — باد درو بند که نکند گذر

زین چار رم تا چارم ناگزیر — از چار اول دارم نفیر

این چار من که پس اول است — آیینه صاف از نفس اول است
آن چار اول و عنصر چهار — ثانی آن گل که بجوشد ز خار
آن چار اول و شتی ز خاک — دُرد می ار ریخته هستی بخاک
آن چار اول و آتش خموش — دیگ زنانش باشد در خروش
آن چار اول و انجیات — رسته گل تا ز نخل نبات
آن چار اول و باد صبا — زلف گره بسته و گشته هوا
آن چار ثانی و یک آتشی — جز زلفش سوخته هر سرکشی
آن چار ثانی و باد صبا — جز بسر زلف گذارش خطا
آن چار ثانی و یک خاک پست — بسته تراد دست بلندیست مست
آن چار ثانی و آب گلی — تشنه او دیده صاحبدلی
از من تا چار زده چار چار — چار عناصر تن من ای نگار
من چو دو چارم همه با این دو چار — هشت بهشتم ز محبت کنار
خلوتها را بشکر در همه — بست بکن این همه را از همه
خلوتیم در همه خلوتها — صحبتیان راست ازین جلوها
خلوت تنها یافته‌ام هر طرف — آنکه ندارد صحبت بر طرف

١٢٥

خلوت زار است همه هیچ و بن — خار بدست تو نزند دست کن
از تو همین بس است وز خلوت همین — از تو سر است وز خلوت درا
خلوتیان را همگی دست کن — چشم تو باشد همه را راست کن
من نه بتقلید سخن میکنم — دیده ام و حرف دهن میکنم
خلوت را یافته در خودم — بوی تن یوسف پیراهنم
یافته خود یوسف دیگر ایا — هر دو غلامند ولی محض تا
یعقوب محمود ندان دو شوق — این و غلام آن دو دگر طوق
معشوقی صاحبی آرد تمام — عاشق سلطانست که باشد غلام
در خلوت این سخنان میکنم — در بغل طالبان میکنم
ور نه اگر انجمن صحبت است — حرف گریزان همه از خلوت است
صحبتیانت همگی زهر مار — تریاق خلوت دافعی نگار
این بلسان است و تو دستشکی — نشتر تیز است اگر دنبلی
یاقوتی اینست اگر دل طپی — خواب خوش این است تو دستی چپی
ضیق دلت هست یکی سیر کن — صومعه را رو طرف خیر کن
من چه طبیبی کنم بهر تو — مار گزید همه از زهر تو

روغن قارت مالم تا بجنبد — گردن تو سخت که میخ است بند
لیک مرا روغن قار از است نرم — شیخ گردنها همه مومند و نرم
شیخ گردن آدم وان سنگ نیست — نیست جماد آدم با لنگ نیست
رکن بود چار جماد و نبات — حیوان و انسان آخر حیات
مرده بود اول و دوم قلیل — چارم را صحت و سیوم علیل
اول را دست بجود نارسیست — دوم را دستی ولیکن بجاست
سیم را هم دستی هست — چارم دستی همه را تنگ نیست
بنگر خود را که کدامی ز جا — چارم از هستی دستی برار
کم ز سیم هستی باری بکش — ور ز دوم هستی آتش بکش
ور ز اول هستی سنگی بسر — آن سر که ز سنگ نگردد خبر
از من اگر پرسی تو چارمی — چار فلک را تاج و طارمی
روشنی روی تو در عالم است — آن چارم را بشناس آدم است
خوش خبرت کردم با بازکی — آن خبری هست همه تازگی
زین خبر تازه تو هم تازه شو — گل را کو در پی خمیازه شو

تعریف چله و تعریف شغل خاص

چله نشین لیک برفتار شاه — روز و شب یکسان الها براه

بهلو و پشت

بهلو و پشت نرسد بر زمین — بخش رسیدن بزمین با سرین
حبس نفس کن که برد خواب تو — حبس نفس در چشمت آب تو
حبس نفس هست بطرز کثیر — هر طرزی هست بود دستگیر
من بهمه طرز شدم آشنا — هیچ کلیدی نشدم دلکشا
آن طرزی هست کلیدی بدست — گویم کان فتح بدست آمدست
چشم ببند از همه و گوش هم — راه نفس را لب خاموش هم
آن دو گوش ببستهم گو همت — با فتح کار تو دلجو همت
آن دو ز انگشت بنه در دو گوش — تا نرسد صوت خموش و خروش
وان دو شهادت بدو چشمت بنه — تا که نه بینی که را تا بمه
وان دو میانه بدو راه نفس — تا که نفس بند شود در قفس
وان دو که پهلوی میانه بود — بر لب نه قطع فسانه بود
چونکه نفس تنگ شود در قفس — از طرف بینی چپ کش نفس
بر دل و آور دل با آن طرف — دل آن سو هست بعز و شرف
لیک نفس را که بری لا اله — میکو تو با سلب تمامت نگاه
لیک نفس را که براری بگو — الا الله تا که شوی سرخ رو

حبس باندازهٔ طاقت بکن / لیک به بسیاری عادت بکن

بنگر اما به سیاهی درون / ذرهٔ روشن که بود گردون

آنکه ذره تخم بود ز آفتاب / از یک دیدن و همیش آب و تاب

بلکه در اول که بیند یک کسی / بیند خورشید که شود زخسی

چون تو تنها شبی همه آنکس بدل / خورشیدت روید از آب و گل

خورشید صبح که تابان شود / عالم دل جمله نمایان شود

اول عالم باشد خود مثال / عکس همین عالم خوشخط و خال

دل که شود صاف چو آیینه او / عالم ظاهر بنمایدش رو

عالم دوم ملکوتست کن / عالم ارواح و ملکهم دران

جمله ببیند و ولی از حق / چون ببیدی پس از ایشان سبق

عالم سیم جبروت خدمت / اینهمه صورت همه محو اندرست

رنگ بماند همگی در میان / عالم الوانش نخواند ازان

عالم چهارم لاهوت است و بس / رنگی نی جای سکوتست و بس

عالم پنجم جمع هر چها / انسان کامل شاه است یا

بسم که او متصل الله است / انسان کامل و مقصد شه است

این نبی

این نبی دارم و از اولیاش / انسان کامل و خاک پاش

این خلوت مانده پیغمبرست / زانست که این شه تاج هر سرست

تبعیت را همه در کار شد / متبوعیها همه سرشار شد

رهبر را همت باشد چنان / یار بیار را افتد نیز در میان

آنچه بماند همه یار است و بس / طالب این نقش و نگار است و بس

خلوت من نیست تو چله نشین / گیر همین صحبت را و به بین

آنچه بگفتم همه را یار شو / کار عمل باشد در کار شو

چله نشین گفتمت ای دین نشین / یعنی بنشین چو نشینی برین

چل روز و چل هفته یکی گفت / یا چل مه یا چل سالت شگفت

مطلب من نیست نشستن درست / با تعریفی که گذشت نخست

نیست که در کار ملولت کنم / در قبض و قید قبولت کنم

تازه نشین تازه بخیز و بگرد . / لیک بود آگاهی کار مرد

خلوت سیم

باز سوی خلوت سیم شوم / در خلوت گردش کم شوم

خلوت سیم که بگیرم به پیش / آنچه بگویم همه گویم ز خویش

خلوت سیم

خلوتی آن خلوتی خویش دید — روی خود بس باز همه پیش دید
خلوت در خویش یکی کار کرد — شد بجهان اینهمه اظهار کرد
خوشنکاری هست بخود گم شدن — قطره ببحر و همه قلزم شدن
میشنگرای یار بآیین کشت و کار — تخم و بر تخم دهد زود بار
چار نه فصل تو و جمله بهار — نان بخور تو بسر چار یار
جامه بپوش از کشت و کار خود — پنبه ولی نه همه زرتار خود
دهقان زرکارت نام پاک — جامهٔ زرین نشود زود چاک
ای فدا در گوش تو بی آفتاب — دو قطبیت هست بگردن طناب
قطبانیت چونکه تربیت اند — شمسیت را همه در نیتند
قطبیت شمسیت آورد — روشنی از نه فلکت بگذرد
قطبانیرا اینکه در اند اختم — مرشد پیدا بر تو ساختم
مرشد از خود گذراند ترا — با شمس و بحر رساند ترا
ذره کی و قطره کیست گم شود — شمسی و بحریت تو گم شود
شمس تو گشتی دگر یرا چه نور — خلوت داری تو و شب گر کور
بحر توی خود را همه زین کن قیاس — ای بجد خلوت خود را شناس

باخویشتن خلوت دیدم ترا — خلوت باخویش کشیدم ترا
دایره را ساخته پر ز خویش — یا نگذاری اما هیچ پیش
خوش قدم بر جا داری عزیز — گرد تو گرد دوره و رفتار نیز

بیان توحید بعد از سلوک که حق سبحانه بواسطه کرامت فرموده

چله نشینی که گذشتت ز پیش — در دو دیم خلوت دار وی پیش
دست اگر داری پایش بگیر — جان اگرت هست بپایش بمیر
طرز سلوک است اگر سالکی — عالم دل را همگی مالکی
سالک ره باشد کارساز — کوته از این گردد راه دراز
طی در دل راه طریقت بود — جلوه گر بیهای حقیقت بود
نام طریقت بودش ای رفیق — اینچه رفیقیست ترا در طریق
راه ترا باشد و همراه هم — گاه روان ل و بگاه هم
لیک مبادا که همین ره روی — راه روی عادت و بیگانه شوی
بسیار انند باین راه خوش — خانه رسی راه همی رو ترش
عادت را کس چکند از میان — جان تجا باشد از و آب و نان
بت شود و دور ز ایمان کند — نانت خورد همره شیطان کند

بعضی را سازد او خویش بنام | نامی را بیند گو بد حرام
زاهد خوانند درین نوبتش | خویش با نام است زهی همتش
آنکه سلوکی دارد سالک است | عالم دل را یعنی مالک است
این دو شد و سیم او عارف است | ظاهر و باطن را او واقف است
خلوت سیم که گرفتم به پیش | مطلبم این بود نشستم بخویش
عادت اول ز من او گشته شد | عادت دویم بدم آغشته شد
خصم ازو کردم کارش تمام | نامی خود را گفتم السلام
هر دو نکویند ولی جا بجا | زهد سلوک تو ای آشنا
چونکه در اول نامی سرکش است | دل ز شنیدن باد در آتش است
باز پسش راه روی پیش شد | منزل و مقصود بهم خویش شد
اول علت ز بر دوم است | دویم هم علت این سیم است
عادت را گفتم من دور کن | پیش نگاهی منظور کن
بند کنی کار بود دست کن | کوه بلند پست کن و پست کن
خواهی اگر یابی آن راه را | گویم بشنو سخن شاه را
این باشد آن سخن ای حق طلب | اخلاص یافته داری برب

مشرب ایشان چه بود ای عزیز | عالم شد ظاهر و مظهرش نیز
بسته دل نیست که بیند درون | دل دارش هست درون و برون
بنگر با خویشتنت در وجود | باشی از جمله عالم به بود
بین تو بواجب که چه در میان | مظهر و ظاهر را گردی عیان
تو که شدی مظهر و ظاهر همه | زمزمه را صرف بکن دمدمه
عالم شد مظهر و ظاهر تمام | ممکن شد واجب گویش سلام
فیض دولت از فره سرشار شد | از مبدا بود که این کار شد
مبدا فیاض بجز ذات نیست | پرتو هم نیست که مرآت نیست
فیض که جوشید از آن ذات پاک | پرتو مالید بمرآت خاک
شاهد را این دم پایش بگیر | فیض بگو و همه جایش بگیر
فیض خدا کرد ترا شاهدی | در گوشت میگوید واحدی
این فیض آنگاه بر آند ترا | جامه هستی بدر آند ترا
این فیض آنگاه ترا گم کند | هستیت ای قطره ز قلزم کند
قطره برون شده شد اندرون | دولت اقبال رسیدن فزون
واصل و موصل همه یک شدند | منکر و شاکی بودند سک شدند

منکر و شاکی باشد سترشو | مخلص و پاکی باشد عطرشو
قلزم دل چند که جوشد بجوش | منکرا دید بکویش خموش
کار تو کج دارد و مریزی بود | منکرا پای گریزی بود
میگویم طالب الله را | من بتو بنمودم این راه را
بسیار انم بهین ره شدند | گرچه گدا بود ز این شه شدند
پای دراز طالب جمع شد | زین نفسم روشن آن شمع شد
راه درازش همه کوتاه شد | از قدم کفش شاه شد
راه درازی رفتم بیسال | روز و شبی نشستم بهر حال
چشم مرا بود غنود احترام | چونکه ز نا بودش احتلام
پای مرا بود درازی کنه | بازن خود بوده کنش نکه
هردو شریم شده صد البعیر | پشت همه ریش زنهی امر بر
پهلو و پشتم همگی از هوا | ساخته بستر که شود که خدا
از تن خود گویم یک مرده | از دل خود گویم یک پرده
از کمرم گویم پر درد شو | با کمر کوه بگو گرد شو
از جگرم گویم حبس نفس | از نفسم گویم مرغ قفس

از تابم گویم یک رشته | از طاقت گویم یک بشته
از جوعم گویم یک هفته | از هوشم گویم یک رفته
از پایم گویم یک رفته | از دستم گویم بگرفته
از چشمم گویم یک دیده | از گوشم گویم نشنیده
از صدرم گویم یک آتشی | از قلبم گویم دریا کشی
از اصلم گویم یک مطلقی | از وصلم گویم روی حقی
از جانم گویم گشته روان | کافت میان تن و جان ای جوان
چونکه بتقریب روان در رسید | معنی او گویم گوشم کشید
فرق میان جان و آن کنم | جان داری و رو هستان کنم
خواب روی میرود آنگه روان | گر مردی میرود آنگاه جان
تقریب خویش تمامم شد | با اول نقل کلامم شد
حرف درازی هم درگذشت | آب که زور آمد از سر گذشت
میگویم این دم آن حرف خویش | پاره شود گوکه مرا ظرف گوش
آن ره نزدیک که گفتم ترا | آن گل نورس که شگفتم ترا
برد باین راه مرا هوش من | هوش من و تافته این گوش من

روی سرخ این جف مرا گوش کرد … روی مرا سرخ همین هوش کرد
عالم روسرخ ازین بوشدند … چونکه شکفتند همه بو شدند
بهلوی جمعی که نشستند زود … بوی بودند ز کلها که بود
راستی آخر کل کرد و شکفت … تاثیر این راز بهر که بکفت
روی زمین شد همه باغ بهشت … سبز مرا هوش که این تخم کشت
باز بتقریب مرا هوش شد … در وصفش طبع مرا جوش شد
هوش بود هادی حق الیقین … حق یقینی که درایی بدین
چون پی تقلید رود هوش تو … پنبه بماند همه در گوش تو
در پی تحقیق دو انس یکی … فکر بس و بیش بکن اندکی
آنکه بدست آورده اوست را … آدم بود است بدر پوست را
از ره هوشش همه این کار شد … دانه بکشت اینهمه انبار شد
تو هم اگر دانه بریزی ز هوش … انبارم کفته بعالم خروش
خلوت یکسیمهم کشتم اخیر … شرع و طریق است و حقیق اکبر

صحبت … صحبت اول

صحبت رایش بکیرم یکی … از کثرت حرف کنم اندکی

از کثرت حرف زدن مشکل است … حرف من از کثرت حرف دل است
صاحب دلرا باشد زین خبر … دیده و گوش بید اگور و کر
کثرت را هیچ ندیده کهی … وحدت را نشنیده از شهی
صحبت را دیده ز غافل ولی … خلوت را دیده ز دل غافلی
دیده اگر هست که فهمیده نیست … نافهمی میگوید دیده نیست
فهمیدن دین بینا بود … نافهمی دین شود یا بود
بینایش کفتم اما بر و … باکفتم میخی و بسته کلو
فهمیدن در صحبت کثرتی … در خلوت روی نما وحدتی
تعریف و تنکیرم را انکر … کثرتی و وحدتیم در کذر
روز و شب خویش ازین هر دو ساز … ظاهر و باطن را کن سرفراز
شارع خود را همه کن راه کو … شرع تو در ظاهر و باطن نکو
هست ترا ظاهری و باطنی … شرع ترا نیز چنین یکتنی
ظاهر با ظاهر و باطن چنین … با باطن جمع کن و بین یقین
ظاهر با ظاهر شریعت تمام … باطن با باطن رستی ز دام
انسان کامل آنکه شوی … کهنکیت پاره شد و یکنوی

پس دو نماز است ترا در قیام / هر دو بجا آر و نشین در سلام
کار سلام است ترا آن زمان / خواه علیکش گیر و یا بهمان
شارع تو بهر تو این کار کرد / طالب را دیده و رخسار کرد
دست ترا دامن آن یار کرد / تا گیری جمله نکو فشار کرد
پای ترا در کویش میخ ساخت / راه برون رفتن با شیخ ساخت
مردم چشم تو بآن خال روش / شیخ نکی قلب سیاهی فروش
گوش تو از حرف لبش خانه / غافل و یک رخنه پیمانه
سینه تو پر دل و اما حضور / غافل را سینه ولیکن تنور
آن دل تو هوش من بی نیاز / غافل را نیست وضو در نماز
روزه او را خورده نیتش / افطارش مفطر جمعیتش
آب و طعامش چه شراب و گزک / تلخی و شیرینی او بی نمک
سفره او دامن مست شراب / هر دو اغش چشم و ندیده براب
جمله دعا تکبیرش بی روش / مرغ ندارد همه پروای کشش
صحبت را گویم و تاثیر او / آتش را بنشینم تا گلو
تخم باشد بمثالش درست / دورانرا پرهیز این نفع بست

نزدا

۱۳۲

نزدیکانرا همه نزدیک شو / دورانرا باش بتحریک شو
آتش را بیش کن و گرم شو / یخ را گو زین آتش نرم شو
آتش رو سرخ کند سرد را / آب بشوید از رو گرد را
آتش را فیض رسانی بود / صحبت را فیض جوانی بود
صحبت را آتش گفتم نکوست / آب اگر گویم یک آب روست
نی آب و آتش سخن کی بود / آیینه و طلعت زنگی بود
بلکه همان آب که در لاله است / بلکه بروی گل و لاله است
بلکه همان رخ که به لاله نهفت / راه خبر آوردن از آن یافت
صحبت را بنگر و تاثیر او / و لاله سوخت در آتش که مو
آتش را بنگر کان کار کرد / و لاله را گم در یار کرد
لاله چشم ندارد مگر / چشم مگس چون نفتد بر شکر
چشم همه از بر آن رو بود / ورنه در او مژگانش مو بود
چشم که غافل ز رخ دلبر است / چشم مگو دیده گاو و خر است
استعدادش همگی شد خراب / دیده خس افتاده و بیم آب
آن زر خالص همگی خاک شد / جامه ناپوشیده چاک شد

زیور دستی بگلویی نکرد / دست طواف بر رویی نکرد

زلف کهی بر رخ شانه ندید / پای شکست و ره خانه ندید

آدم را آنچه بود در نگاشت / شام رسید و نرسید او بچاشت

آدمی از بهر رسیدن بود / گوش که از بهر شنیدن بود

گوش اگر ناشنوایی گرفت / دست بریدن بسایی گرفت

میبر تا نکند پهلو زنی / با خر نفروش که در این رفنی

صورت گوشان همگی گر ببند / معنی را خفاشان شبند

بار برانند برای عبث / دور ره و زنگ و نوای عبث

زنگ که در گردن اشتر بود / دور از انز دستگیر بود

نی که همه ناله و افغان بود / صاف دلا راز در تن جان بود

در دل آن ناله همه شیون است / معنی بسیار چو شعر من است

رمز که دیدار نمایان کند / یکتن لفظ است بر از جان کند

مرد اگر گوش دلش وا کند / معنی بسیار در او جا کند

عیب که گویند همه رنگ دان / خود بهمین رنگ دگر رنگ دان

ای صحبت از تو چگوید کسی / آتش از صحبت گردد خسی

چار عناصر که بیک جا شدند / روی نبات است که پیدا شدند

باز نبات است که حیوان شده / باز از آن حیوان انسان شده

باز همان انسان عارف شده / شاه از آن گاه هش واقف شده

عالم دل را همه طی کرده است / او دل خود را همه حق کرده است

حق که همیگویمش اندک مدان / حرف عمیقم را بی تک مدان

حق بحق دون نیست که آسان بود / حق یعنی محض تن و جان بود

حق را معنیست نگر سوی حق / خود را بشناس و بزن یکیابی

یعنی دل خویش نه آسان بود / این از حق با تو چه پنهان بود

این ره بار یکتر از مو بود / منزلک از رشته لولو بود

باریکیست اول و آخر گشاد / خط شعاعی که ببصر افتاد

اول یکراه محالست و بس / آخر ممکن همه حالست و بس

این سهل ممتنع خویش گیر / اول شب آخر مهر منیر

این سهل ممتنعم رو نمود / اول باشد عدم آخر وجود

دیدن با خود همه آسان شود / اول کفر آخر ایمان شود

من با خود دیده ام و دیده ور / این دریا را نتوانم گذر

این دریا جمع شده در سبو　　بشکن یعنی بنگر زلف و رو

از زلف و رو نگنجد کس گذر　　این پل بر بحر و نباشد گذر

این پل نی دام بود پای گیر　　رفت مگس را پا در جوی شیر

صحبت با شیر و شکر شد ترا　　ای مگس آخر پر تر شد ترا

راه بخود را چه بگوید کسی　　دیدن چو در آتش مشت خسی

راه بخود راه بخود گفته اند　　لیک برون از ره خود رفته اند

حرف درون از برون گفته ام　　راه درون از برون رفته ام

حرف درون و همه تاثیر خون　　نشتر فصاد نباشد زبون

طالب راد نبی تا پا بیش　　برکند از چشم گران خواب بیش

حرف درون آن لب شیرین قند　　طالب اگر بوسه لبهاش کند

حرف درون و همگی نغز نغز　　عاشق و تا حشر همه نغز نغز

حرف درون حرف درون میکنم　　میترسم گویا خون میکنم

میترسم این حرف خونی است　　خون کردن چیست که بیرونی است

بهر درونند همه بیرونیان　　خود بدرونی همگی خونیان

دشمن مقصود خودند اینهمه　　چوپان نی گرگ شبان رمه

این رمه را گرگ شبانی کند　　شیر گرسنه رمه بانی کند

یک یک خواهی تو بصاحب حساب　　گنده شده تسبیحت را طناب

از کف تو نقد تو بیرون شده　　ناداری دولتت افزون شده

عیش تو در زنده کیت تنگ شد　　پای جوانیت بره لنگ شد

من بکجا میروم از صحبتم　　داده مگر صاحب من خصتم

از صحبت دور مگر مانده ام　　دور مگو این نادان خوانده ام

صحبت من در خلوت سرکش است　　در زیر خاکستر آتش است

گر تنگ داری همه دستش بکن　　درگیر دامن دی پیش بکن

من در صحبت بدرون دلم　　تنگ نا ور آدمم و قابلم

صحبت اول را کردم تمام　　تاثیر صحبت باشد بکام

صحبت دویم

صحبت دویم را آیم به پیش　　حرف کنم بی نقل از عقل خویش

گوش تو یکدست دارزی کند　　گیر دان حرف که نازی کند

ناز تو با این سخن نازنین　　سامع میرد کش ز جبین چین

چشم گشاید مردم را حیات　　چشم چنانچه پوشد در ممات

که از ناز میکند مه

یعنی حیات بخشد با ضم معنی دیگر مه

که ممات بخشد با ضم دیگر مه

این دو که شد آن دو کی میرود | با من هین بنگر که جها میرود
قدر سخن از من بد هوش پرس | گوش شو و زین همگی گوش پر
صحبتهایی که زبان بوده اند | زان دهن نیست بیان بوده اند
من همه مسموع گوشی چنان | آن دهن و حق نهان و بیان
عیان
من که شدم نیست که هست آن دهان | منت گوشم در گردن بدان
گوش کند کار ز آواز پرس | مطرب را بنگر و از ساز پرس
آه ازین مطرب و از ساز او | آه بود تیز ز آواز او
هست مجازت همه آواز و ساز | در حقیقت شوی آنجاست راز
این ساز و راز درین دو بود | وین همه چار است بر تو بود
در اول باشش مجازی و پاک | تا بحقیقت برسد روی خاک
من که با این هر دو ملاقی شدم | طاق و باقی شده ساقی شدم
ساقی اگر نیستم این کیف چیست | پرس ز جمعی بمنندی برست
هیچ یکی زیشان نا گم نیست | گر نباشد میگو کان هست نیست
اینهمه هستند ولی نیستند | جمله بپایند ولی خاشند
آمده این کار ز من این زمان | حیرت بر دیده هر آسمان

یک تیری

یک تیری نی زنشانه خطا | هست و لکن الله رمی
بس کنم آیم بسر صحبتم | زان حرف بی نقل صحبتم
آنکه ز مادر زادی گوش وار | بی حرکت بودی و گریه هزار
کی تو فلاطون بدی و بو علی | مست کن صحبت مست ولی
مادر بگرفت ترا در کنار | نی نی بگفت ترا دوست دار
تا که به نی نی بکند خاشت | شیر نهد بر لب آتش گشت
گوش ترا بود و زبانی نبود | تعریف گوشت بکند شت زود
باز زبانت سر یکسال شد | آن رخسار آتش را خال شد
باز پدر بگرفت در کنار | همچو زبان پیش گوش ای نگار
آن شکسته حرف نابیان | میکند آن نیست دهانرا عیان
حرف درست تو که شد دیرتر | گوش که بشنید شدش حلقه زر
حرف تو هر گاه که جانی گرفت | با معنی تیر و کمانی گرفت
معنی را باز کنم قسمها | هر یکی را باز نهم اسمها
معنی هر یک بکنم من بیان | حرف درستی بشنوی از دهان
آمده یک قسم شریعت بنام | زان دهن و حرف بهر خاص و عام

از امر و نهی همه دلبری هست حلالت همه هر چه خوری

روی بهشت است پس فرد زینت رحمت حق باد باین خرم دینت

حورانرا کش به بر پاک خویش بنگر آنگاه به پس پای پیش

دست بهر گردن و لبها دراز بوسه به مهر و زتو باز ناز

چشمهٔ شیر است نهر سو روان آن بستانرا که نهی در دهان

سنگ بهر جوی که هر قطره دُر در تابش باشد هر ذره خور

هر شاخ نخل همان شاخ گل دریا گر بیند افتد ز پیل

میوهٔ هر نخل همان لب که قند گر دید افتاد مگس را چه پند

کی من و تعریف بهشت خدا یک دهن تنگی و محض صدا

باز تقسیم دویم سر کشم درد طریقت بکند آتشم

هست طریقت نام این بهشت تخم محبت همه این دست کشت

باغ که بی روی یکی گل بود دریا را در رفتن پل بود

دست محبت همه یک تیشه باغ جهانرا بکند ریشه

کار مجاز این است ای حق طلب چیست حقیقت بنگر روز و شب

طفل که بالغ شود چیست او چیست که با حق همگی زیست او

حب مجاز است که دیوانه کرد مجنون را بیرون از خانه کرد

حب حقیقی چکند شاه را چشم شده دامن الله را

یاد کند آن دهن تنگ را در شب کم سازد هر رنگ را

ره بخیال کمرش تا برد موی از آن ناصیه هر جا برد

آن دو رخ دوست که یاد آیدش مهر و مه از یاد بباد آیدش

آن قد میگوید طوبی که رام گو که بتعظیم کند السلام

دیدن با هر میوه داغ او زان رو حق بگشاید باغ او

آن جوی شیر چه یخ بسته یک برفی در بستی نشسته

قسم سیم را همه گیرم به پیش آن دو وی اول سببی نیست بیش

پای بود اول و دست آن دگر بند بره رفتن و دامان زر

راه دگر خود ز بر منزل است دامن زر هم بر جل مشکل است

چشم همه از بر کلید است دست همه از بر کلجید است

طاعت عابد که بود هیچ و خم تا که بجنبد او بگذارد قدم

الغرض این دو زبر آن بود صوم و صلوة از بر ایمان بود

ای مومن سیم را سخت گیر بشکن زنجیر شنو زین فقیر

بسیار انند که زنجیری اند | راه روانراز بی پیری اند
تو ز بر سیمی و نی دو یم | اوّل از آنا چه رسد از سیم
هر یکی را فرق باندازه دان | خار و خسی بر سر مصحف ممان
مصحف را گرد که قربان شوی | قربان شو تا همگی جان شوی
منهمه قربان شدم آن عید را | بوس بکن چشم خدا دید را
دیدن با هر که میسّر مدان | عالم دیدن بجز از خور مدان
لیک همین عالم جان مرا | خور را هم نیست دَرا و بَرا
خود چه بود بلکه سمای مرا | جای نداند درون سرا
من که یکی ذرّه ام و ناپدید | از خور روشنترم از روی دید
خرد و کلانی که درین ره بود | فرق همه از دل آنکه بود
خانهٔ کعبه همه از سنگ دان | بین حجر الاسود را در میان
کوه بدخشان فلکش زیر پاست | لعل در آن کوه بروی صفاست
عمّان اگر همه رو شوییست | آب همه تر لب لولوییست
بسیار افتادم دور از سیم | نی که سفیهش کند از چشم کم
چنگ بداماش محکم بزن | قوّت بازوت دهد چنگ من

بوسه زنم منهمه بر چنگ خویش | بگرفت او دامن گلرنگ خویش
از خود بس دست مدارای جوان | سفرهٔ بی منت و نان یکجان
کوزه ولی بحر بروی صفا | ره روانا ز پی مصطفی
از خود او یافت کجا پیر او | پیر برا بسته بزنجیر مو
امت خود را همه از خویش خواند | بیش بمنزل رس شد بس کی ماند
شه که زهر امت او کمتر است | با شاهیش از همه در همسر است
امتی او همه شاهت کند | باد لبر عزق نگاهت کند
امتی او همه کارت کند | در بر معشوق نگارت کند
امتی او بکند کار تو | چشم نیوشد ز رخت یار تو
امتی او همه سیرت کند | گرسنه چون شیر دلیرت کند
امتی او بکند شیر مرد | کوثر بر دوزخ زد آب سرد
امت او پیش روا صفیاست | کو خود هادیست که هادی خداست
امت او این شه دیوانه است | در خانه همره جانانه است
امت او این شاه بلبل است | بلبل چون نیست بروی گل است
امت او این شاه عاشق است | عاشق را سوختنش لایق است

سوختنم را کی بخشیده است   اول از من بهمین فن من است
مفت مرا کی دیدار او نمود   دید که در آتش من نیست دود
دود اگر باشد بر روی من   زلف نگردانید با سوی من
از ته آن زلف نباشم خبر   بلبل محرومم ز گلبرگ تر
آتشی منهمه تابان بود   هر جا چشمت نمایان بود
تو که حرارت خواهی گرم شو   خودسوز یا همگی راه رو
صحبت دویم را کردم تمام   صحبت سیم را افتم بدام

صحبت سیم

صحبت سیم را گیرم رهش   از دل گرم مکنم آگهش
منهمه از بهر همین آمدم   بشک و بی ظن بیقین آمدم
آن دو ی اول همه جویند تیز   لیک ندارند بدریا ستیز
بیرا ز اقسمت ما نجا شود   گویم تا آنکه کسی بشنود
پیر سه باشد همه گویم تمام   هست اخص و خاص و باز عام
عام که او تو به دهد عام را   یکمستی تا شکند جام را
تا که پریشان رویش نشکند   جمع رو بیا همه در خشم شد

روی بهشتش بنماید خدا   از توبه ببیند روی صفا
گریه اش از بهر بهشت است و بس   روی بهشتش باشد در هوس
این پیر توبه بود ای عزیز   روی بهشت او را کن تمیز
پیر شریعت گویندش همه   عامان را او دست شبان رمه
خاص کدام است بگویم ترا   آنکه بتلقین آید هر کرا
ذکر بود تلقین او را همه   هست بهر سلسله این زمزمه
آن روش خاص که دارند خود   حبس نفسها بنمایند خود
درد بخیزدش ز حبس نفس   در آتش افتاده مشت خس
گریه اش از بهر خدایش بود   صد جنت هست فدایش بود
این پیر تلقین است ای پسر   بند بجستنش که داری کمر
پیر طریقتهم گویند خلق   شیر بنیت باد ازین لقمه حلق
کیست اخص بشنو ای پیره مرد   آن پیر صحبت یک شیر مرد
در صحبت حرف کند زان تجلی   طالب را هیچ نماند مشغلی
معنی گوییش همه سر کشد   زان لب قند است ملکی طالب چشد
تقریرش حیات یک آب حیات   یکدم از آن نوشش ز ظلمت نجات

القای حرفش هر یک کلید | طالب حق گوید هل من مزید
صحبت او روی بهشت خدا | دهقان را دستی و کشت خدا
نص و حدیثی که بکار آورد | معنی را نقد نگار آورد
صحبت شبهاش همه روی روز | لقمه چربی و همه حلق سوز
صحبت روزش شام عید خلق | نو پوش و ساز برون کهنه دلق
بسیار از طرز سکوتش برند | نشگفته شاخ گل و برخورند
بسیاران از نکهتش نشگفند | خود خنکان گرم بر آتش نغنند
صحبت شیرینی حرف و کلام | از نظرش بهره برد خاص و عام
صحبت و روهای خوش و نیها | در دل آتش زن آواز ها
صحبت و هر لقمه شیرین بکام | خوردن آبست بهر بی لجام
تنگی نی وسعت را ظرف بین | اشکفتن را کل هر حرف بین
هیچکهی چله نه و اربعین | پیر طریقت را این است دین
قبض همه بر سر فقیش بود | سخت طپیدن دل نبضش بود
آنکه دگر تو به پیرت گذشت | فرق بود از یکی تا هفت و هشت
هست دگر صحبت دو یم بهش | یکباری روی بسطش نهش

بوپا

چونکه در آن چله کهی نجاست | هست در آن توجه به ناقص شکست
من نه که گویم که با این دو مبیج | پیر حقیقت را این دو است هیچ
ورنه برای خود هر یک دو لیست | هر یک مفتاح در مشکلیست
آن عقار از کجا آوری | تا که بآن صحبت دل پروری
مکتب از دستم بهر چه رفت | این لقمه گشت ز دستم در اوفت
حرف ز مکتب باید گردم | منت مکتب دارد گردم
اول از آن بر جزء نانی مراست | قوت من گشته بهر سه سراست
تاریکیها همه سر زیست شد | آتش من بیشش از آن دست شد
ریخته شد این قیمه در آن یک تنگ | تا که فرو رفت بکام نهنگ
زانکه تیز که آتش بکرد | ملا را رحم زمستان نه سرد
کوره آتش همه آهن گداز | یک طفل موم بر قصد بساز
چوب ادب در تنه فرشش خزد | یک چوبی آن هلاکت برد
رفتنش از مکتب آرام جان | آمدنش جانها را قطع نان
بیماریهاش همه صحتی | صحت او صحبت بید و لیتی
مردن او هست حیات همه | گرگ بچه رفت برامد رمه

نیست مطایبه کنم در کلام   این باید تا که شود پخته خام

ورنه که ملا همه سست است و کند   از بر بازی طفلان نه بخند

ملا را گاه ته پاکنان   جوزه همه بر پشت ماکیان

جوزه اگر در ته پا کند او   برد غلیوا ز چنگش فرو

باز دگر مدرسه ام پیش شد   پشتک گفتم بر هش ریش شد

راه بسر بردم آن حلقه را   تا که کند دم ز لقلقه را

راه بآن لقلقه زارم فتح   حرافیها در دهنم گشاد

ذهن جلا یافت ز حرافیم   نقشی شد سکه حرافیم

موی شکافی همه طبعم بکرد   تیر و کمانداری فهم بکرد

قصه

قصه دهقانانی که کاروان زراعات ایشان از خرسانی که از قدیم خانه زاد پرورده اند سیرانند و ایشان نگاهبانی زراعت و جمع کردن دگانه صاحب خود رسانیدن هم آنهاست و میمونان را نیز چنین پرورده اند و مشرف آنها ساخته اند اگر خیانتی از آنها واقع شود از خوردن و غیر آن صاحب خود را خبردار میکنند و آنها تنبیه

دربرابر آن می یابند غرض آنکه صحبت را این فیض است

خرسان را عرض کنم بشنوید   خوش مزارع شدم آدم شوید

باشند اینها همگی خانه زاد   باز زراعت کرو باز اوستاد

کاوان را هم بچرانند خود   کار زراعت بسر آرند خود

در خور هر قوت کاوی کنند   تا که بزد لقمه الاوی کنند

تخم بدامان همه پاشان بکار   زنند و بروید همه از خود بکار

باز نگهبانی مزرع کنند   حیوان را این آدم کمتر زند

میدروندش که زراعت رسید   حیوان به آدم کاتش کشید

میمالندش که شود دانه صاف   آدم را تیغ درون غلاف

صاف که شد صاحب خود را رساند   آدم اگر خاین شد پس بماند

صاحبهم حصه او را دهد   آدم چون حق کسی را نهد

میمونان نیز چو خرسان بُدند   تربیت انسان را جان بُدند

مشرف بودند بخرسان کار   آدم چو نفس خود نکند شکار

خرس ازین ترس امین وار شد   خود نفس آدم هموار شد

کرد خیانت میمون نگفتو   صاحبش آنگاه بفر بش شکفت

میمون و خرس کنند کار خوش / آدم نی حیف از آن روش
میمون و خرس مطیع و تو نی / تو باشی حیوان و آن دو نی
صحبت را تاثیرش این بود / میمون و خرس بی دین بود
نفس تو خرس است و تو میمون و حق / صاحب و معلم همین را سبق
نفس خودت را همه فربه مکن / لیک بکردن بار به بکن
کشتن نفست همگی بد بود / نیم ره و منزل کس رد بود
گر خستگی گشت بد او کرده است / او نرساند که آورده است
تو همه میمونی خود را بدان / آدم شو یعنی بمان و بمان
میمون واری تو بچه از میان / صحبت آدم را میمون زبان
کسب ز میمون کم دن بی همتیست / میمون را کسب ز آدم خوشیست
گر بمیانِ همه میمون تویی / گر به پایان رفتی خرسی دو تویی
گر به بلندی رفتی دیگری / طالب تا سر کشد او دلبری
منزلت این است تویی بهر این / باش معلق نه نه زیر زمین
عزم بکن جانب معراج را / از سرِ نه چرخ زبا تاج را
تخت تو کرده همگی نه فلک / در همه دیگ تو باشی نمک

صحبت بسیار موثر بود / روشنی آتش ظاهر بود
جان و تنت هست لطیف و کثیف / در ضدی هر یکی با هم حریف
تن که بود چار ز عنصر نگر / سر کشته هر یکی از یکدگر
صحبت را بنگر خوش کار کرد / مختلفان را باهم یار کرد
در یکی زبان همگی مختلف / جمع شدند که بکنند الف
مختلفان مختلفند آن زمان / تا صحبت نیست بود در میان
صحبت هر گاه که میانی کند / هر رمه را اگر که شبانی کند
خواهم گویم یکی از کار اهل / تن بشنیدن که دهد یار اهل
مختلفیها چه بود در میان / متفقیها ز چه گشته عیان
گویم با تو ز ره معرفت / هر یکی شی را باشد دو صفت
یک صفتش قید و یک اطلاق شد / مختلفی متفقی جا شد
هر یکی را هست تقاضا جدا / لیک بود بالا دست خدا
قید همه وهم بود ای نقوش / باقی بحر است بخود یک بجوش
آب که جوشد همه نقش است او / استاد از جوش بباید رفو
نقاشی نقش ترا کو کشید / با قید و اطلاق وا رسید

تو بهم یکبار یکی و ابرس … در دریا قید تو سوزد چو خس
دریا بار خس و خاشاک شد … خس کم کرد دید و جهان پاک شد
من بتو این صحبت را داشتم … تخم یقین در دل تو کاشتم
گر تو یقین جویی بلخویش هیچ … نحن اقرب را مشمار هیچ
سه خلوت سه صحبت شد تمام … گرچه تمامم نبود این کلام
صد صد بیت است یکی هر یکی … ششصد بیت است تمارا اندکی
اندک را هیچ بروییم میار … اندک را حکم عدم در شمار

خاتمه

خواست دلم بگذرد از قیل و قال … خاتمه در دامن دل شد کمال
فکر من آخر زپی او دوید … دامن دل را از دستش کشید
شد به تسلای همه فکر من … شد به ثنا گوییدر ذکر من
گفت ز روی شفقت آن اخیر … گرچه چه باشد حرف این قصیر
طالب هستند همه یار را … لیک ببینند دم کار را
رخش تو هر گاه که او بی دم است … ره وار بهاش فتاده سم است
جامه اگر دامن او کوته است … کوته در زینت قد شه است

کرم

گر علم دستار نیست زر … از ته او کیست که دارد خبر
ناخن اگر نیست در انگشت تو … آتش شو خار کمد پشت تو
شب گرچه فیض رسان است او … لیک بود صبح بروی نکو
مهر همه روز شد آتش پرست … آخر با قبله سرش اثبت است
حق که در آن کنج خفی بهر دات … آخر تجلی بظهورش نگاشت
خاتمه با منهمه این وعظ گفت … یافت صبا غنچه دلهم شکفت
میگویم بشنو ای خیمکار … خاتمه را بعد زمستان بهار
طبع که او بود ملول از سخن … خواست زبان بنشیند در دهن
لبها را بخیه ز دندان کند … خاموشی را لب خندان کند
ذهن که بد در پی مضمون گشتی … یافت نکو مضمون خاتمتی
این مضمون از همه بهتر بود … سرتا پا کیر گرت زر بود
بر مهر خویش زن این سکه را … باداری طوف کن این مکه را
این توفیقست خدا بدهدت … گر دادت کیست بها بنهدت
منهمه لداده این شیوه‌ام … گر ز صدا باشم اگر بشکنم
دلکه سلامت باشد در هیئت … خاک تمام عملت ز همین است

دل که سلامت باشد زین بود — دل کی سلامت ماند دین بود
اینچه نماز یست بیا با وضو — واعظ را بست بگوشش بگو
ساکت راهست قلات و — قاری این قرآن و هوشمند
خود همه مالایعنی زین گم است — بلها را سیر دا این قلزم است
خود همه مشاطه جنت بود — دوزخ اگر سر بکشد لت بود
در وصف خامشی گفتم جها — لیک سند دارم بین ازین که ها
تجربه هم کم سندی نیست بین — تجربه کار است برای یقین
بار دگر خاتمه میگویدم — همچو کلم ساخته میبویدم
چند قلم سوده شود پای او — بین سیه رویی سودای او
چون بگلویش رانی کارد را — از تو نخورد است کهی آرد را
بهر چه گردن زنی او دزد نیست — خورده ز تو هیچکهی مزد نیست
کو که بدل باشد زنار دار — نیشش چو یه غافل نزند مار وار
قطع سر و دم کنیش مارسان — مار خورانند چنین ناکسان
مار که زهر سیهش در دهن — نیست قلم دندانش را مکن
بیکنه است او کنش سر زنی — کوته کم ساز ز بالا تنی

او ناخن نیست که گردد دراز — تا گردد نبر که گیریش باز
پاک بکن رویش را از کتان — سنبل تر را ده با نو خطان
بند بگهوارهٔ نازش یکی — در شکم مادر و خواب اندکی
حرف سیاهی کب کنم — کاوش تا چند دل شب کنم
تشنگی هر گاه که سازد غلوش — آب چکانم همه اندر گلوش
گاه برارم آب از قعر چاه — باز کدام آبی آب سیاه
گاه شود باورچی دست من — گرچه همه پخته مغز سخن
کفلیس او همه نازک دهان — ریزد از و بر سر دستارخوان
تلخ بود خسته ز مغز ترش — گشت مگس باشد گرد سرش
گاه رسانند دهن بر لبش — تا که نشینند برنگ شبش
یک سری باشد کو و مکو — چونکه چکد قطرهٔ بیجا ازو
هیچ دهن نیست که بی سر بود — فهم سخن از همه نادر بود
خود فهمها بسیاهی گم است — چشم سیاهیست پی از مردم است
خود فهمی باریک تر از مو بود — دیده اگر هست همه رو بود
منهم از خود فهمی بیطبیم — دل دیدم خفته بدست جبیم

نخ کفگیر

حرف سیاهیست همه حرف [دل] | گفتن را بهاز در و مضمحل
حرف دل از عالم بالا بود | حرف زدن را همه لالا بود
حرف سیاهی دو دل گم شده | گم یابی در دل قلزم شده
میکشمش آخر ازین قعر چاه | دلو و رسن کوتاه از دست شاه
شکوه کریهار سیاهیم بین | کیست که میدارد دست از یقین
از سیهی دامن من نقطه پر | آبحیات و مکسان آب خور
حرف سیاهی همه در چه رود | حرف زدن کاغذ را نه شود
کاغذ هم می بجدا و بخویش | دلبستن باشد پر و سر ریش
کاغذ را ماندن و برداشتن | طفل ورا افتادن و برخاستن
دست شده سوده هر سطر کشتی | باشد تکیه دست که در بر کشتی
او بسر تخته فتاده دراز | مهره و سپهر بند همه مهره باز
از قطعش حرف زدن مشکل است | دل که بسش رفته قطع دست
قطع که شد میکش آوازه را | کیست که بر بندد شیرازه را
دست شکنجه همه بجد برو | ناچار آید همه در گفت و گو
تیغ که راند همه او بر گلو | صد شکر اگر باشد باشد چو مو

پوشش اگر پوست شود مغز تو | پوست نباشد ز همه نغز تو
جامه تو پرورش تن بود | گرم شدی باز غم زن بود
زن گر دی فرزندانت چه کم | بیمارت گویم یا بلکه هم
کاغذ را ته بکنم گوشه | از مضمون بندم یک خوشه
طبع ملول است ز مضمون کشتی | بگذشتت مضمون خاموشی
گاه ملولیش برارد سری | گاه کشایش همه فتح دری
حرف کشایش آمد در میان | باز ز حرف و حرف آن دهان
لذت حرفش همه شکر شکن | حرف خدا و باز از من دهن
از دلم آن حرف که بیرون شود | لیلی اگر بیند مجنون شود
لفظ مناسب که بنازد نسب | معنی او راست که دارد حسب
معنی و لفظش به از یکدگر | هست صدف را ناز دبا گهر
آن دو فتر را درجات آمده | یک عمان آبحیات آمده
این دو ریک آبحیات صاف | آبحیات است صدف را غلاف
این سخن آن مهره که مهرش در پشت | اوراق افلاکش ریش بپشت
این سخن آن نور که مهر و بیش | میکرد و تا که بیابد کیش

این سخن آن مشرق پر آفتاب — مهر که در آب بشوید کتاب

بگذرم از تعریف این سخن — در ذکر فکر گشایم دهن

فکر من از راه روی سوده شد — خواست که بنشیند آسوده شد

گو بنشیند همه پهلوی من — گیرد در بیکاری خوی من

من ره خود را همه رفتم تمام — راه روی باشد بر من حرام

هر که رسد در کوی دلبرش — ره رفتن کشتن گردد سرش

این ره را منع چرا میکنم — دامنش از دست رها میکنم

دست شود خشک اگر این کند — میخ بدیوار که پرچین کند

گردکشتن را

مانع را خیر و زبانش ببر — تشنه روی همه خونش بخور

گر خنکی هست بدوزخ فکن — دست تو کس گیرد دستش شکن

کار قلاست تسلا که نیست — زاهد از روی مصلا که خیست

حرف من این که سنجیده نیست — لیک کسی را برخش دین نیست

بگذرم از گفتن این خاتمه — در عاشور پسر فاطمه

سال هزار و پنجاه است و هفت — هفت دگر باز ازین هم برفت

تمت تم تم

بعض راه‌نمود دگر از سال هشتم رفت بسم الله



